

محمود مسعودی

# باغهای تنهایی

دو داستان



نشر سودو حرف







باغ‌های تنهایی

از همين نويسنده

سورة الغراب، رُمان

محمود مسعودی

# باغ‌های تنهایی

دو داستان

نشر می‌رود حرف



نشر سیودو حرف

محمود مسعودی

باعثدای تنهایی

چاپ یکم: زمان نو، شماره‌ی ۱۰ و ۱۱، پاریس، ۱۹۸۵، ۱۹۸۶

چاپ دوم: نشر باران، سوئد، ۱۹۹۶



نشر الکترونیکی، ۲۰۰۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

[siodohraf@yahoo.com](mailto:siodohraf@yahoo.com)

همه‌ی حقوق برای محمود مسعودی محفوظ است.



۹

خون کسان

۵۱

در همسایگی حوض کاشی پادشاهان



خونِ کسان

---

کشته باد انسان!

چه بی دینش می کند؟

هفدهمین آیه «اخم کرد» قرآن،  
به ترجمه حبیب الله پایدار تجریشی.



نشدم. باید سه روز پیش می‌شدم نشدم. حالا چه خاکی  
بر سرم کنم، کدام گوری گم بشوم. توی همین مستراح خودم را  
سربه‌نیست کنم آبرویم را خریده‌ام. باز اگر نبرده‌بودندش  
يك چیزی. تازه اگر پدر بزرگ بود و هوشی هم بود. آخر نور به  
قبرت این چه کار بی‌قاعده‌ای بود که کردی، چه شی بود که  
ساختی. همه را از خود بی‌خود کردی رسوایی به‌بار آوردی.  
تازه نصیحتش می‌کرد که «تمامش کن همانجا که لابه‌می‌کند:  
در ره عشق تو هر چه‌م بود شد.»

از در که درآمد و دوره‌ش کردیم، بس که دل‌وایس هوشی  
بودیم، نفهمیدیم صدایش می‌لرزید. مال دست‌هاش که  
تازگی نداشت، از سَنَش بود. برای ماهی‌ها هم که نان خشك  
می‌ریخت می‌لرزیدند. ولی خنده‌هاش چی؟ هیچکدام آنقدرها

نمی‌شناختیمش که بفهمیم از ته دل نیست. بعد که کار از کار گذشت، هرکدامان درآمدیم که باید از این رفتار و آن گفتار و نمی‌دانم دیگر از چه چیز دیگرش می‌فهمیدیم. ولی هیچکدام به وقتش که نفهمیده بودیم. اصلاً انگار همه از همان اول نخورده مست بودیم.

وقتی کشیدش کناری و توی گوشش وروری کرد و او هم انگار که قند توی دلش آب کرده باشند پول را از دستش قاپید و فرزند از خانه پرید بیرون، چه کسی فکرش را می‌کرد که پی‌یک همچین کاریش فرستاده.

- آقا جون مجیدم را فرستاده‌اید کجا؟

برمی‌گردد دختر، برمی‌گردد. رفته دو کوچه آنطرف‌تر برمی‌گردد.

کاشکی بر نمی‌گشت. نمی‌گویم بلایی سرش می‌آمد. نه. ولی کاش طوری می‌شد که بر نمی‌گشت و بلایی هم سرش نمی‌آمد. اصلاً دست خالی برمی‌گشت. یا این ارمنیه توی خانه‌ش نبود. یا نداشت که بدهد یا داشت و نمی‌داد. چه می‌دانم. خلاصه طوری می‌شد که اینطور پیش نمی‌آمد. مامان گفته بود خانه بمانم‌ها، کاش مانده بودم. پایم می‌شکست و می‌ماندم. ولی مگر می‌دانستم. گفتم:



- اگر جای هوشی دایی جان را برده بودند شما می ماندید  
خانه؟

بیشتر برای دیدن او بود، وگرنه از من که کاری بر نمی آمد.  
نمی گویم دلواپسش نبودم، بودم. مگر می شود؟ ولی آخر جز توی  
این خانه و آن خانه جای دیگری که نمی شد همدیگر را دید.  
می دانستم که آنها می آیند و او هم که بیشتر وقتش را با او  
سرمی کند حتماً هست. بود هم. وقتی رسیدیم، هنوز عمه و آقای  
شهرت نیامده بودند ولی او از صبحش همانجا بود. هردوشان هم  
لب حوض و از ماجرا بی خبر.

بابا و مامان را ضجه های ننه با خود کشید و برد ولی من  
یکسر رفتم پیش آنها. پدر بزرگ با رکابی، که به تنش گشادمی زد،  
روی لبه حوض نشسته بود و پیژامه را تا زیر ران ها لولانده  
پاهاش را گذاشته بود توی آب، روی پاشویه اول.  
شکسته می زدند. مثل قاشق چای خوری که توی استکان  
می شکند، شکسته می زدند. انگار قلمشان کرده گذاشته بودندشان  
کناری، مثل يك جفت نیمچکه. آرنج هاش روی زانوهایش بود و  
يك تگه كوچك لواش خشکیده به بزرگی کف دست توی  
دست هاش. ریز می شکست و توی يك مشت جمع می کرد که  
بعد بریزد برای ماهی ها. قبلاً هم ریخته بود. دورش بودند. سرخ و

براق و جای جایشان به ارغوانی و نقره‌ای می‌زد. دور پاهاش هم بودند که دورتر از خودش روی پاشویه مانده بودند. نتوانستم بینم شکسته‌اند زود جایم را عوض کردم. رفتم تکیه‌دام به میز، زیر چتر آبی آفتابگیر. او عکس جهتش رو به شمشادها نشسته «گل‌های بدی» را به فرانسه برایش می‌خواند.

- بین مجید که با صفت چه کار دارد می‌کند. تصویرها را می‌بینی؟

بعد هم هی از خواندنش ایرادی گرفت. چند روز پیشش باز همانطور نشسته بودند و المعجم فی نمی‌دانم چی را می‌خواند. مدام می‌گفت اینجا را که اینطور خوانده‌ای این معنی را می‌دهد، باید اینطور بخوانی تا این معنی را بدهد. او هم از سرمی گرفت.

- نصف عمرت بر بادست پسر، اگر عربی یادگیری.

این به گمانم روزی بود که جاهاشان را باهم عوض کرده بودند و مجید نان خشک می‌ریخت و پدر بزرگ رو به شمشادها امروالقیس را به عربی می‌خواند و ترجمه می‌کرد. وقتی رسیدم داشت همین را می‌گفت. درجا فکر کردم که اگرچه پدر بزرگ پشتش فوری گفته باشد:

- هرچند در هر حال بر بادست.

او حتماً در اولین فرصت سرش را هم که شده به دیوار بزند

آخوندی، کسی، جایی پیدامی کند که دیگر نصف عمرش بر باد  
نباشد. همینطور هم شد.

- بعد به این هم یادده.

تازه از لای درخت‌ها درآمده بودم جلوی حوض. پشتش به  
من بود و نمی دید.

- به کی بابوجی؟

- این پسره اصلاً به تی تیش مامانی تموم عیاره. بیس شیش  
سالشه‌ها، هنو عین بچگی یاش صداش می کنه بابوجی.

راستش این عادت روی ما هم افتاده و گاهی همینطور  
صداش می کنیم.

- به این دام خرامان که با زلف چوگان و قامت عشق و  
لب خورشید و پیراهن دریا می آید.

مسخرگی می کرد. مگر می شد روژ لب مالید. مگر می شود.  
هوا گرم بود، همینطور گرم، من هم از همان دم در چادر سیاهم را  
برداشته داده بودم به ننه، موهام را هم باز کرده بودم. آبی تنم بود،  
ژرسم. وقتی شنید پاشد. همانجا روی پاشویه خواست بگردد  
طرفم، گویا لیز بود چیزی نمانده بود بیفتد. توی هوا دست و بال  
تکان داد و بعد به گردن و شانۀ پدر بزرگ پیچید و خودش را  
نگه داشت. چه خندیدیم!

- تو را که می‌بیند دست و پایش را گم می‌کند.  
خندیدیم.

- نخواستیم بگویم سروتهش را.

- اه پدر بزرگ!

تنها کسی بود که موضوع مان را فهمیده بود. یا دست کم تنها کسی توی فامیل که هیچوقت نفهمید کوچه علی‌چپ کدام‌ور است. جلوی دیگران حرفی نمی‌زد. حتی جلوی مادر بزرگ حرفی نمی‌زد. ولی تا تنها می‌شدیم شروع می‌کرد:

- نه‌ار فردا با مادر بزرگتان جایی دعوتیم. ننه را به هر حيله‌ای شده باشد می‌بریم. کلیدِ خودم را می‌گذارم روی رادیو، بدزدید نه‌ارتان را اینجا بخورید.

هیچکس را به اندازه‌ش دوست نداشتم و با این همه نمی‌دانم چرا حسودی می‌شد که همیشه با اوست. من که می‌رسیدم خواندنشان را فقط تا تمام کردن همان فصل و بند و باب ادامه می‌دادند و بعد می‌گذاشتند کنار.

- حالا از پیش چشم بروید گم بشوید.

باغ به آن درندشتی گم‌شدن هم دارد. آن هم آن باغ. اصرار داشت که هیچ‌جور نظم و ترتیبی به خودش نگیرد.

- آدم هول می‌کند این باغ‌های خوش‌تراش را که می‌بیند.

روزی دوساعت با قیچی و بیل و کلنگ و داس به جانش می افتاد و همه کارها را هم يك تنه می کرد که خوش تراش نباشد، که با جنگل يك مو هم نزند. مثلاً آنطور که او پیچ های امین الدوله یا به قول خودش أم الشعراء را کاشته بود و به جان درخت ها و روی دیوار دوانده بود آدم خیال می کرد که يك کرور مار هم دست دستی لاشان لانه داده است. بعضی از شاخه ها را ولی هرس می کرد که درخت ها جان بگیرند. می شد که از همان بالا داد بزنند:

- اینجا جمهوری من است.

ما پای درخت می خندیدیم و می پرسیدیم:

- جمهوری دیگه چیه پدر بزرگ؟

هنوز نشده بود. هشت ده سالمان بیشتر نبود. وقتی که شد دیگر نمی گفت. می گفت قلمرو.

با مستی تر هم بود. چون جز همانجا دیگر هیچ جا قلمش نمی رفت و آنجا هم جز قلم او - همینکه مادر بزرگ نه نمی گفت - قلم هیچ تنابنده دیگری. با این همه مامان فکر کرده بود که از دستش برمی آید. یعنی کس دیگری هم نبود که بهش دل خوش کنیم.

- سی سال استاد دانشگاه بوده، چندین و چند دکترا و

تألیف و ترجمه دارد. پیرمرد است. وانگهی، قرآن ترجمه کرده، قرآن.

- من پدرم را می‌شناسم خاتم، زیر بار نمی‌رود. تازه مگر با این جماعت هم‌زبان است که کاری از دستش ساخته باشد. خلاصه راضی شد. تلفنی از عمه و آقای شهرت هم خواستند که بیایند. فکرمی کردند که باید کلی التماسش کنند تا برود دیدنش.

نمی‌شناختندش. هیچکدام نمی‌شناختیمش. شاید فقط کمی مجید. آن هم چون به خود او رفته. همانطور لاغر و قامت کشیده و زیرگونه فرورفته و دماغ هم گنده و عقابی. بعدش هم طاس و يك کاکل بالای پیشانی هرکدامشان. مال این که بیست و شش سالش است هیچ پریشتر از مال او که هفتادسالش بود نمی‌زد. می‌توانست راحت عکس‌های جوانی‌ش را جای مال خودش جابزند. هر دو هم از سبیل هوشی بدشان می‌آمد. حالا که دارم اینها را می‌نویسم یادم می‌آید که پدر بزرگ حتی يك بار گفته بود که سبیل هوشی او را یاد گربه‌های چاق یزد می‌اندازد و بعد نمی‌داند چرا یکهو برای ماهی‌های خودش دلشوره می‌گیرد. طفلک هوشی.

- تو تا مرده شورخانه هم این سبیل کلفتت را نگه می‌داری

ولی حسرت به دلم می‌گذاری کاپیتال را نمی‌خوایی. اصلاً  
يك كدامتان هست که خوانده‌باشدش؟ مرده‌شورتان ببرد، حالا  
که دیگر فت و فراوان همه‌جا می‌فروشدش.

- زحمتکشا که برسن به قدرت و شروع کنن کاپیتال رو  
عمل کنن اونوخ می‌بینیم کی خونده‌تش و مرده‌شور کی رو باس  
ببره.

- همان بدبخت: کی رو. آخر مرده‌شور برده، کاپیتال را که  
سرمایه‌دارها دارند اعمال می‌کنند. این زحمتکش‌ها که می‌گویی،  
قرار است دستگاه دیگری جایش بنشانند نه آنکه همان را  
عمل کنند. مغز تو است که عمل می‌خواهد، نه کاپیتال.

او هم مگر دیگر قدم توی خانه‌ش می‌گذاشت.  
- من جوونم می‌خوام دُرس کنم دنیا مو عوض کنم. یه مُش  
فسیل. اون قی‌تیش مامانیه از اون بدتر. مرتیکه دیوونه‌س. هیچ  
عاقلی می‌ره رو درخت خونه‌ش اونطور لفظ قلم دادبزنه اینجا  
قلمرو من است؟

فقط مادر بزرگ می‌توانست خطش را نخواند. آن هم گاهی.  
راستش، هر وقت که می‌فهمید امکانش هست. پاهاش را  
کرده بود توی يك كفش که هزینه يك حوض شیشه‌ای را با  
فروش کتاب‌ها تأمین کند. برای ماهی‌ها. می‌خواست باغ را

بینند. به آکواریوم رضایت نمی داد. می گفت کوچك است، تنگ است. تازه پرش می کنند از آت و آشغال های بی مصرفِ تقلبی، آن هم آنطور منظم چیده شده، به ماهی ها هم دروغ می گویند. مادر بزرگ هم سر از توی کتاب برنداشته، از بالای عینکش چشم غره رفته بود که کتاب ها فقط مال او نیست که خودسرانه بفروشد.

- شوخی کردم بانوی محترم. خواستم ببینم پیری عقل شریفتان را زایل نکرده باشد بفرماید بله.

دروغ می گفت. جدی گفته بود. فهمید قبول نمی کند، درآمد که شوخی می کرده. روزی هم که گفته بود همه چیزشان را بفروشد بروند کوه های جواهرده، مادر بزرگ هنوز دهن باز نکرده، با همان گوشه چشمی که نازك کرد، گفت شوخی کرده.

دوستش داشت ولی. می گفت پافشاری کند نمی گوید نه. گاهی به بعضی از خُل بازی هاش تن در می داد و بعضی ها را هم اصلاً ندیده می گرفت. حق التألیف هاش مال خودش بود و هر جور که می خواست می زدشان به در و دیوار. می گفت لازم دارد سنسکریت یاد بگیرد ولی حیف که دیگر سَنَش نمی کشد. اینطوری شد که دو سال مجید را به خرج خودش



فرستاد هند که جاش سنسکریت بخواند و نمی دانم چه اسنادی را در باره چه موضوعی گردآورد. او هم فخری می فروخت که نگو، که آخرش چیزی یاد گرفته که او نداند.

هند که بود، عمه و آقای شهرت می گفتند که عمر خودش را به حرف مفت طی کرده، حالا که دیگر چیزی ش نمانده چشم طمع به مال یکی یکدانه آنها دوخته.

- آخر سنسکریت هم شد زبان؟

اگر هوشی هم بود طرفشان را می گرفت و هر جور شده نتیجه می گرفت که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خوب است و ایالات متحد آمریکا بد، و اینکه این بیکاره های عهد بوقی را هم باید کشت. و اگر بابا هم بود تشرمی زد که خفه شو، که او هم نمی شد و خلاصه یکیشان باید در را به هم می کوبید تا رفع شر می شد.

برای همین ها بود به گمانم که هیچکس فکرش را نمی کرد که پدر بزرگ قبول کند قدمی برای خلاصی هوشی بردارد. بابا که اصلاً می گفت اگر پشت جنازه ش هم يك قدم برندارد، به ش حق می دهد. بس که این پسرۀ بی شعور به پدرش، به پدر بزرگی خودش، توهین های جور و اجور کرده.

- آن اعلامیه های به سنگ بسته هم که بابا توی باغش

پیدامی کرد، گفتم کار همین تخم سگ است تو گفتی نه. من روم نمی شود بروم خانه ش، آنوقت تو می گویی ازش بخواهیم که برود دیدن آیت الله انتظاری؟

- می گویی چه کنیم؟ دست روی دست تماشاکنیم سقز بجویم؟ شاید نتیجه داد.

- هر نتیجه ای که بدهد مثل اینست که پیراهن یوسف را برده باشی برای یعقوب.

- می کشندش مرد، آنوقت تو یوسف و یعقوب را برایم پیراهن عثمان می کنی؟ حالا شما این همه سال یادتان مانده دست بردار هم نیستید، از کجا معلوم که او هم یادش مانده باشد. صحبت سی سال پیش است.

ما حتی به دنیا هم نیامده بودیم. توی راه خانه پدر بزرگ از بابا پرسیدم:

- سی سال پیش چه اتفاقی افتاد؟

مامان جوشی گفت:

- هیچی مادر جان هیچی. يك مشت حرف مفت.

اصلاً فرصت نداد که بابا لب از لب بجنباند. پدر بزرگ هم تا شنید هوشی را گرفته اند، خُرده لواش های توی مشتش بی اختیار ریخت توی حوض. يك پاش را که از حوض می کشید بیرون،

فکر کردم که اگر سر جای اولم مانده بودم حتماً می دیدم که یکی از نیمچکه ها با آن رفته و پدر بزرگ حالا با ساقی بریده يك پاش روی آب ایستاده. گفته بود:

- عجب، عجب. این خراب شده از این حوض هم كوچك تر و بسته تر است.

و پابرهنه رفته بود و توی باغ ناپدید شده بود. مجید انگشت نشانه لای «گل های بدی»، عطفش را به لب هاش چسبانده بود و ما را می پایید. یکجوری هم که انگار احساس گناهی چیزی می کرد. انگار این همه را تقصیر خودش می دانست. عمه و آقای شهرت که آمدند و گریه مامان دوباره بالا گرفت، خواستم داد بزنم:

- آخر سی سال پیش چه اتفاقی افتاده؟

که بابا گفت:

- خانم با هیاهو که چیزی درست نمی شود.

تلخ برگشتم طرفش که پشتم بود، دیدم خودش اشك توی چشمش نشسته و رنگ از صورتش پریده. غرغر ننه دیگر کلافه می کرد. رفته بود برای مامان آب بیاورد. شبیه علامت تعجبی بود که کمرش را مثل علامت سوال خمانده باشند. پیشدستی توی دستش می لرزید و لیوان روی پیشدستی. می گفت:

- هرچی عسك از شهربانو داشتیم گیرفت از من

شندرمندره کرد. به او گو فتم اخر می جان جانان، هوشی آقاجان، تی  
بلا می سر، تی سییله قوریان، چی ره پاره می کونی. گو فت  
اینقلاب شوده ننه اینقلاب شوده. اینقلاب چیه اخر. حله  
خب شوده کی اینقلاب شوده؟

- کیاب است زبانی که تویش انقلاب، استفراغ هم

معنی بدهد.

به گمانم بس که ننه این کلمه را پشت هم تکرار کرده بود  
به یاد این حرف پدر بزرگ افتاده بودم. بعد بدون اینکه کسی  
چیزی گفته یا اعتراضی به حرف زدنش کرده باشد گفت:

- اگر بیسم ساکت نیسم، اگر بشم کی همراه گب بزنم؟ من کی

دیوانه نیم دیوار همراه گب بزنم.

همین عادتش بود که بابا را کفری می کرد:

- زنی که پیر خرفت از بس که چس نفس و فضول است من

غم می گیرد از کلینیک برگردم خانه. حالا اگر درست می فهمیدیم

چه می گوید باز یک چیزی.

خواست بفرستدش ده، گفت نمی رود. از جاش تکان هم

نمی خورد. کسی را هم توی ده نداشت. عمه خواست ببرد پیش

خودش، زفت. پرسیدیم چرا؟ گفت که آقای شهرت ادای

حرف زدنش را درمی آورد خوشش نمی آید. حالا آقای شهرت

خودش همان طرفی‌هاست و لهجه‌ای دارد که نگوها.

عاقبت يك روز با بابا دعواش شد و بعد يک‌هو غیبت زد. وقتی فهمیدیم با بقچه‌ش رفته خانه پدر بزرگ خشکان زد که چطور توانسته خودش را از ونك تا تجریش برساند و گم نشود. بعد کاشف به عمل آمد، یعنی خودش گفت، که یکی از ده‌تومانی‌های گره‌زده به گوشه دستمال سرش را داده به يك راننده تاکسی و او هم دو ساعت تمام تجریش را کوچه به کوچه گشته تا سرانجام ننه نانوايي سر گذر را به‌جا آورده و راننده نشانی را از آنها پرسیده. می‌گفت که به راننده گفته‌بوده:

- می‌آقا ایسم پایداره. خیلی منشوره. اوستاد دانیسگایه. قوران بینویشته چاپ‌بزه.

مذت‌ها با ما سرسنگین بود. نه با هوشی و من. ما را خود او بزرگ کرد. فقط هم ما دو نفر زبانش را خوب می‌فهمیدیم. پدر بزرگ می‌گفت:

- شما دو نفر ننگ خانواده پایدارید. زبان مادریتان با زبان مادري مادرتان دوتااست.

مامان هم پنهان نمی‌کند که وقت نداشته ترو خشکان کند، ننه جورش را کشیده. آن روز هم تا در را رومان باز کرد مامان بغض کرده به او گفت:

- ننه جان، پسرَت را بردند ننه جان.

ننه چنگ به ران هاش زد و ضجه ای کشید که مو را به تن آدمی راست می کرد. جرأت نکرد برود طرف حوض و به پدر بزرگ بگوید، سروسینه زنان دوید توی خانه که مادر بزرگ را خبر کند. حتی او هم چشم امیدش به پدر بزرگ بود. لیوان آب را که به دست مامان داد، چشم های سفیدی افتاده اش را مدتی به یکایک آن دوخت و بعد خمیده مگر و سر راست کرده، در حالی که دست هاش مثل همیشه از آرنج خم شده و به عقب متمایل بودند، مثل عنکبوت حوض را دور زد و آنطرفش خیره به مجید پرسید:

- حله مره بوگو بدانم کی چیره پيله آقا بوشو باغه میانی جوخوفته؟

مجید کتاب را کمی از لب هاش جدا کرد و لب جنباند که جوابی بدهد، ولی به گمانم نفهمید که ننه چه گفته، باز بستشان و کتاب را باز به شان چسباند. ننه گوشه چشمی بر اش نازک کرد که اگر وقت دیگری بود حتماً خنده می ترکید. هر چه ما دلوایسی مان را با خود داری بروزمی دادیم، او هر چه توی خودش داشت رومی کرد. به گمانم دیگر داشت می رفت طرف باغ سراغش که از خود او بپرسد که چه معنی دارد که يك همچین وقتی قدم زدنش گرفته که دید می آید. همینطور با او که آمد و

مشت‌مشت از آب حوض روی پاهاش ریخت و سرپایی‌ها را پوشید و دست‌ها را دوسه‌بار آرام توی حوض فروبرد و رفت طرف خانه، چشم‌گراند و بعد هم دنبالش راه افتاد. ماهی‌ها هنوز موزب‌مانده منتظر خُرده‌نان‌های پدرِ بزرگ نصف دهانشان را از آب بیرون داده بودند. آن چندتا هم که زیر بودند به نظر می‌گشتند دنبال پاهاش.

- حالا يك شب نروى به خيالت غارت‌مان مى‌كنند؟

آقای شهرت حتماً توی گوشش گفته بود که برای مغازه‌هاش دلواپس است و می‌خواهد برود که عمه سرش داد کشید.

- آخر این همه که کِش دادن ندارد خانوم. دست کم بگویم که فقط برای خبر کردنش نیست که هم یکمرتبه آمده‌ایم، بعدش خلاصه يك جورى حالى ش مى‌کنیم که مى‌خواهیم برود دیدن یارو دیگر.

و همان کار همیشه‌اش را کرد که عمه لجش می‌گرفت. یعنی شکش را از زیر توی دو دستش گرفت و انگار که وزنش می‌کرد چندبار تکانش داد و یکی دوبار با کف و پنجه باز رویش کوفت و نشست روی یکی از راحتی‌های زیر چتر آفتابگیر. مجید گفت:

- لازم نیست چیزی حالى بابوجى کنید. چون توى خانه

می ماند به خیالتان نمی داند شهر دست کی است؟  
درست فهمیده بود. چون وقتی برگشت، کت و شلوار پوشیده  
برگشت و خودش گفت:

- نگران نباشید. می روم خانه آقای انتظاری درست می شود.  
بابا خواست برساندش، گفت تا کسی می گیرد. مادر بزرگ  
پاشد که تا دم در دنبالش برود، نخواست، نگذاشت. فقط نه  
پشتش می رفت. پشت و دامن کتش را بُرس می کشید و  
سعی داشت که خودش را راست نگهدارد تا دستش به شانه هاش  
هم برسد که نمی شد.

آفتاب غروب کرد و کلاغ های باغ يك يك برگشتند و  
دلگیری و وهم غروب را هم با خودش آورده اما پدر بزرگ  
برنگشت. ما مانده بودیم و حوض و جز نه، که مدام می رفت و  
برمی گشت و به گیلکی پرحرفی و بی تاب می کرد، کسی  
لب از لب نمی جنبانید.

همان پشت رفتن پدر بزرگ عمه که گفت:

- لا اقل تو باش می رفتی مجید جان.

و مجید که جواب داد:

- می رفتم کجا؟ مگر نفهمیدید که ترجیح می داد تنها برود؟  
و عمه که گفت:



- آخر يك كسى بايد اين كار شاق را برايش راحت تر  
می کرد یا نه؟  
و آقای شهرت که گفت:

- خودش هزار مرتبه ما را نصیحت کرده که گاهی باید بوسه  
به کون خر زد. مگر نه؟ بفرمایید موقعیتش دیگر.  
و بابا که گفت:  
- آقای شهرت...

مجید قهر کرده پشت به همه روی لبه حوض نشست و سر توی  
کتاب تا برگشتن پدر بزرگ جُم هم نخورد.  
بابا خیلی زود توی صندلی راحتی خوابش برد. ماما دم به دم  
رنگ به رنگ شد و حق هق گاه به گاهش بند نمی آمد. مادر بزرگ  
مدام عینکش را تا روی موهایش بالامی برد و نگاه به ماما  
می کرد. دکل جرثقیل و شاقول هیکل های آویخته به آن را توی  
مجله ای که روی زانوهایش بود می دیدم. عمه برای زمستان که  
اصلاً نزدیک نبود، که نیست هم، بافتنی بافت و آقای شهرت  
بی وقفه دست روی شکمش کشید و چشم های زاغش را به هوا و  
زمین زُل زد. از روز هم روشن تر بود که به حساب و کتاب هاش  
می رسید.

دیگر شب بود. ننه چراغ های دور حوض را همان وقت که

صدای سیرسیرك‌های باغ بلندشد و آخرین کلاغ‌ها با غارغارِ  
تک‌وتوکشان می‌رسیدند روشن کرده‌بود. يك چهارپایه هم برای  
خودش گذاشته‌بود زیر یکی از تیرهای چراغ و دیگر  
هیچ‌نی گفت. من خیره به حوض مانده‌بودم که نور چراغ و ماه  
تویش افتاده‌بود، چون ماهی‌هاش گهگاه از آب بیرون می‌جهیدند،  
پشتکی زیر نور می‌زدند و باز به آب می‌زدند. گاهی خیلی طولش  
می‌دادند. گاهی هم نه. سرخیِ فلس‌هاشان فقط يك لحظه  
به زمینهٔ سیاه آن طرف حوض می‌نشست، بعد زودی می‌افتادند.  
صدای به هم خوردن لنگه‌های آهنی در که توی شب پیچید،  
ننه یکهو جست و دولا دولا دوید. همه‌مان پاشده‌بودیم. یکی از  
ماهی‌ها همان وقت بیرون جهیده‌بود. ندیدم، صدایش را شنیدم.  
پدر بزرگ کتش روی يك دستش بود و گره کراواتش را  
شل کرده‌بود. توی نور که آمد بناکرد به خندیدن و از گرمی هوا  
گفتن و از تشنگی، و مجید را صدازده چیزی توی گوشش گفت  
و پولی دستش داد که او هم زود قاپید و دوید و گم‌شد.  
مادر بزرگ پرسید:

- حبیب بگو ببینم چه شد آخر.

پدر بزرگ گفت:

- چه می‌خواستی بشود؟ حل‌شد. امشب را باید بماند،

تاب بیاورد.

مادر بزرگ پرسید:

- حرفی از آن موضوع نشد؟ پیش نکشید؟

مامان اشك می ریخت و پدر بزرگ را می بوسید. ننه چهارپایه خودش را به پدر بزرگ می داد که بنشیند.

- دیگر برای چه گریه می کنی؟ ننه. اینطوری ما را زابه راه می کنی. گلیمی چیزی پهن کن که پایی دراز کنیم. سفره را هم همینجا بینداز دور هم باشیم. نه، نشد. پیش نکشید. تجربیش که اینطور خفه باشد تهرانی ها چه می کشند!

مادر بزرگ به تعجب لب فشرده بود و ابرو گره کرده بود. فهمیدم که باید به همان جریان سی سال پیش مربوط باشد که مامان با «هیچی مادر جان هیچی، يك مشت حرف مفت» نخواسته بود که من بدانم. نشد دوباره بپرسم. با ننه رفتم گلیم ها را آوردیم. به تنهایی که نمی توانست. رومیزی گردی را سفره کردیم و مخده ها را دورش چیدیم. پدر بزرگ پر حرفی می کرد و فرصت نمی داد کسی سوآلی ازش بکند. توی آشپزخانه ننه می خواست بداند که شبش چیزی به هوشی می دهند بخورد یا نه. گفتم:

- البته که می دهند.

بعد گفتم:

- حتماً می دهند.

بعد تردید کرده گفتم:

- قاعدتاً باید بدهند.

بعد فکر کردم که شاید هم ندهند. ننه با همان جوابِ اولم چیزهایی گفت که گوش ندادم. بر دو پا نشسته، لبه کارد را بر سر خیار پوست کنده سبزی می کوفت و شقه شقه شده اش را خُرد می کرد توی جام بزرگی که دو کاسه ماست در آن خالی کرده بود. قابلمه مرغ را از روی گاز برداشتم و به باغ رفتم. مجید برگشته بود و مادر بزرگ اوقاتش تلخ بود. سطلِ یخی که پدر بزرگ خواسته بود کنار مجید بود و پنج بطری عرق خانگی تویش. مجید بطری ها را می گرداند و برایشان جا باز می کرد. آقای شهرت کفش ها را کنده پای بساط بود. می گفت:

- بریز. استکان ها را بیاور بریز.

- سرد بشود.

پدر بزرگ گفت:

- تو جزاح قلبی، چرا خودت را قاطی معده و روده من

می کنی؟

بابا گفت:

- اگر همانطور که سی سال پیش می خوردید ادامه داده بودید  
حالا شاید بدن‌تان تحمل می کرد. عادتش را از دست داده، با این  
ستی که دارید تحمل نمی کند.

- عیب بینی از چه خیزد دکترجان؟ خیزد از عقل ملول.  
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان؟  
- حالا شما هم شعر بخوانید.

- يك همچین کاری را دوسه ساعته انجام دادم پای جشنش  
که رسیدیم دَبه در می آورید؟ با شما جماعت باید همه چیز را از قبل  
طی کرد.

مامان گفت:

- آخر بگوئید چه شد، چه گفت. دلمان را که آب کردید.  
- بگذارید یکی دو استکان از این آب زلال به کامان بچکد  
نفسمان باز شود، بعد چنان بگویم که شرح آن بی حد شود، مثنوی  
هفتاد من کاغد شود. یکی امشب صبوری کرد باید، شب آبستن  
بُود تا خود چه زاید.

مجید که رفت استکان‌ها را بیاورد من هم پشتش رفتم. ننه  
دستش را بریده بود و ازش خون می آمد. همینکه با جام  
ماست و خیار رفت، پرسیدم. پدر بزرگ خودش وقتی که مجید  
اخبار روزنامه‌ها را برایش می خواند به او گفته بود. مجید جوری

می گفت که انگار خاطرات خودش را برایم تعریف می کرد. پدر بزرگ به او گفته بود که وقتی جوان بوده شبی را حتی هوشیار به خانه بر نمی گشته. غروب ها به دکه ای توی همان تجریش می رفته و بعد قدم زنان حافظی، مولانایی چیزی توی کوچه باغ ها زمزمه می کرده و سوت زنان سرشب خودش را حتماً به خانه می رسانده. يك چتولش را همیشه با خودش به خانه می برده که وقت شام با مادر بزرگ یکی، دو استکان به سلامتی هم می خوردند. بابا که ده پانزده ساله می شود پدر بزرگ ویولن کوچکی برایش می خرد و از ابوالحسن خان نسیم می خواهد که یکی دو غروب در هفته بیاید به فرهادش مشق ویولن بدهد. دوست نزدیکش بود. خود من او را یادم است. اینجاها را می دانستم. بابا گفته بود که پدرش دوست داشته او موسیقیدان بشود. که نشد و شد جراح. ابوالحسن خان را همه می شناختند. خیلی ها توی محله فهمیده بودند که این روز و این ساعت به پسر حبیب الله خان پایدار تجریشی مشق می دهد. توی اتاق مهمان که پنجره اش به کوچه باز می شود. جمع می شدند گوش می دادند. انتظاری هم که خانه و مسجدش در دو سوی خانه پدر بزرگ بود بایست از زیر همان پنجره و از بین جمعیت می گذشت. از آنهایی بود که مردم پشت سرش لغاز جای نماز می خواندند. اعانه از امت گرفته بود

که حمام بسازد. ساخت، ولی توی خانه خودش. می گفتند خزینه هم داشته، همانطور که قول داده بود. چند روزی گویا لا اله الا الله گویان و طلب استغفارکنان تحمل کرده از گوشه ها و شورها و دیلمان های ابوالحسن خان می گذرد، ولی عاقبت یکی را می فرستد در خانه پدر بزرگ. مجید می گفت که پدر بزرگ می گفت که نفهمیده اسمش مؤذن بوده یا شغلش. گفت مؤذن است، آقا او را فرستاده امر به معروف و نهی از منکر بکند. می گفت مرده شور برده دهندش بوی گه می داده. می خواست بگوید شما بروید دهنتان را مسواک بکنید ثوابش بیشتر است، نگفت. گفت حالا این بدبخت که کاره ای نیست. تنش سالی به دوازده ماه رنگ آب و صابون به خودش نمی بیند، مسواکش کجا بوده. خلاصه گویا يك مشت جمله و آیه با همان نفس گند گرفته ش از ام الحبائث و لهو و لعب و معاصي کبیره و صغیره و نمی داند دیگر چی توی بینی پدر بزرگ پف می کند و پدر بزرگ هم می گوید به آقا بگو تو خون کسان خوری و ما خون رزان، و بدون آنکه انصافش را گدایی کند که کدام خونخوار ترند، در را توی پوزه مؤذنش می بندد.

بعدها، ترجمه قرآن پدر بزرگ که منتشر می شود، او هم خواندنش را تحریم می کند. ولی آنطور که مجید می گفت یخ

اینجور فتواها آنوقت ها نمی گرفت. استکان ها را توی سینی گرد  
نقره گذاشتیم و از آشپزخانه بیرون رفتیم. پدر بزرگ تا استکان ها  
را دید گفت نمی بیند که برای همه آورده باشد.

مجید پرسید:

- مقصودتان از همه کی است؟

- همه یعنی همه. یعنی همه اینهایی که اینجانند و یکی يك

دهن هم دارند.

مجید خنده زد، گفت:

- آخر ننه هم دهن دارد.

ننه که جای خود داشت، برای خیلی های دیگر هم  
نیاورده بود. برای مادر بزرگ و مادرش و مامان و من. خلاصه  
برای زن ها. آخر ما که عرق خور نبودیم. خورده بودیم، ولی نه  
آنطور خشك و خالی، بی سودا و بی يك حلقه لیمو، توی  
استکان.

- برو برای همه بیاور.

آقای شهرت گفت:

- شوخی می کنید.

مادر بزرگ گفت:

- من که نمی بینم پایدار شوخی کند.



پدر بزرگ پُرزورتر گفت:

- گفتم برو برای همه بیاور.

مضطرب شدیم. دست کم من. مجید رفت و با استکان های دیگر برگشت. پدر بزرگ حکم کرد که همه دور سفره بنشینیم و مجید بریزد. نشستیم. ننه هم نشست. حالیش نبود. یا بود و وانمود نمی کرد. مجید یکی از بطری ها را از سطل بیرون کشید. آب یخ از کناره هاش شُرید. درش را برداشت و ریخت. استکان های کمر باریک را از پیش گرد سینی نقره چیده بود. هر استکانی که پرمی کرد سینی را اندکی با دست دیگر می گردانید که استکان دیگری پیش می آمد و او باز دهن بطری را به لب آن جفت کرده می ریخت. لبالب. نه استکان ریخت و دور گرداند. جداره بیرونی استکان ها از بخار نازکی ابری می شد. اول برای پدر بزرگ نگهداشت و بعد برای دیگران. سر آخر سینی با دو استکان پیش روی ننه رسید.

ننه کوچك و توی خود جمع شده نگاهمان می کرد. پیدا بود گیج مانده. ما هم ساکت نگاهش می کردیم اما طولی نکشید که سرگرم کننده به نظر آمد و خندیدیم. مادر بزرگ خنده زنان گفت:

- حبيب بيا از خر شيطان پايين.

پدر بزرگ نمی خندید. گفت:

- باید بخورد. همه باید بخورند.

ننه پرسید چیست. مجید به خنده گفت آب کشمش. گفتم دروغ نمی گوید، ولی اسمش عرق است، مست می کند. می دانست. یعنی خودش گفت که می داند چیست، نپرسیده که به او بگویند، پرسیده که حالی مان کند اهل خوردنش نیست. هر کدام چیزی به خنده پرانیدیم و خیلی خندیدیم. ننه پا شد برود. پدر بزرگ را هیچوقت آنجور از کوره دررفته ندیده بودم. بد شده بود اصلاً. یکهو پا شد و کمر بندش را وا کرد، یک پا توی سفره و پای دیگر بیرون سفره، به ننه بیچاره حمله برد. یک دستش را با کمر بند بالا برد و با دست دیگرش چارقد ننه را از سرش کشید.

مادر بزرگ گفت:

- دیگر داری زیاده روی می کنی حبیب. فرهاد پا شو جلوی این چل را بگیر تا کار دستان نداده. پدر بزرگ تهدید کرد که هیچکس از جایش تکان نخورد، که تنها کار مجاز دور سفره نشستن و ته هر پنج بطری را درآوردن است. بابا نشست. گفت یک چیزی شیزم و نشست. درست نفهمیدم چی. دیدم نشست و دیگر نشسته بود که گفت توی خونمان است.

ننه خودش و بخت بدش را نفرین می کرد. می گفت چرا باید کسی و جایی را نداشته باشد که از بیچارگی ش سوء استفاده بشود.

پدر بزرگ گفت:

- چطور هر کسی از راه برسد خونتان را شیشه کند، آنوقت حبیب نتواند دو استکان از عرق این شیشه به حلقتان بریزد؟ نه اینکه اینجور جمله ها همیشه ورد زبانش بود، نفهمیدیم که باید برایمان تازگی داشته باشد. آقای شهرت دلواپس گرم شدن محتوی استکان ها و سرد شدن خوراک مرغ بود که دیگر بخاری ازش پانمی شد. ننه هنوز فکر در رفتن در سر داشت که پدر بزرگ کربند را کوفت. به کرش. دوبار. محکم. ننه ضجه کشید. مثل وقتی که شنید هوشی را بردند.

- این هم حد و حدود این خانه است. یا سهم عرقتان را می خورید یا هشتاد ضربه از کربند من.

مامان زد زیر گریه و پرسید:

- آخر چی شده؟

ننه گریان تا سر سفره خزید. استکانی از روی سینی برداشت و قلب قلب خورد. سوزانده بودش حتماً. به سرفه افتاده بود و پاشد و ها کشید و دور خودش گشت. زبانش را بیرون انداخته

لهله کرد و اشك ریخت. پدر بزرگ کاسه ای ماست و خیار با قاشقی  
به دستش داد. ننه بی قاشق همه کاسه را هورت کشید. ما هم  
سهمان را از آن نکبت نوشیدیم.  
پدر بزرگ گفت:

- تا اینجا از پیما نه حبیب بنوشید که راه گلو تان باز شود  
تا لحظة ملکوتی سقهم ربه شراباً طهوراً را به سرفه و ناشیگری  
حرام نکنید.

و خورد. چند استکان پشت سر هم خورد و خواند:  
- شیخم به طنز گفت حرامست می، مخور. گفتم که چشم،  
گوش به هر خر نمی کنم.

ما نمی فهمیدیم. باز نفهمیدیم. رو به ننه گفت:  
- ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم ننه. با ما منشین،  
اگر نه بدنام شوی.

ننه گفت که خودش نمی خواسته بنشیند، به زور  
نشانده اندش.

- می بینی مجید، همه حافظ را می فهمیم و هیچکدامان هم  
نمی فهمیم.

و باز خورد. به ما هم خوراند. چهارزانو نشسته بود و کمر بند  
روی پاهاش، مجید هم می ریخت. کی می تواند بگوید که دور چنم

را. به گهائِم فقط يك بطری توی سطل مانده بود و يك نیمه  
میان سینی، و سه تایی دیگرش دیگر کنار مجید بود، خالی.  
بیش از همه آقای شهرت می خورد، پابه پای پدر بزرگ. هی به مجید  
می گفت بریز، که او هم می ریخت. بی دریغ.  
مادر بزرگ جرعه جرعه می خورد. می گفت:  
- چه می چسبید حبیب. یاد آن ایام بخیر.  
پدر بزرگ گفت:

- حیف ما که ترکش کردیم. مجید، نمایشت را روی آن  
پیرمرد که خواب دختر ترسا دیده به روم می رود که جمالش را  
بت پرستی و خمرنوشی و قرآن سوزی و خو کبانی کند خاطرت  
هست؟ تمامش کن همانجا که لابه می کند در ره عشق تو هر چه م  
بود، شد.

مجید گفت:

- حاشیه نروید بابو جی. بگویید خلاص کنید.  
پدر بزرگ جای جواب دادن خورد. يك ضرب و یکبارہ  
می خورد. حال همه مان خوب بود. مثلاً ننه یکی دو استکان آخر را  
دیگر خودش گرفته بود جلوی مجید که برایش پر کند. بابا از  
پدر بزرگ خواست که دیگر نخورد. پدر بزرگ سر روی سینه  
افتاده و استکان به دست خواند:

- اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو، سخن به خاك میفکن  
چرا که من مستم. چگونه سر ز نجات برآورم بر دوست، که  
خدمتی بسزا برنیامد از دستم.  
سر می کشید که ناگهان ننه گفت:  
- وای مره اینقلاب ایه.

و باشد و دست به دهن، دولا دولا و تلوخوران رو به باغ  
دوید. صدای استفراغش که بلندشد حال من هم بدشد. پا برهنه  
رفتم توی سیاهی باغ. خوشم بود. خاك خنك بود. سرم  
گیج می خورد. می خندیدم. قی می کردم و بلندبلند می خندیدم. با آن  
همه درد توی دل و روده ام می خندیدم. چرا و چه جور، متعجبم.  
مجید سر رسید و پشتم را مالید. گفت خوشش می آید می خندم و  
گردنم را بوسید. گوشتم را به نیش دندانش گزید. بردم ته باغ،  
زیر پیچ های امین الدوله. چه بویی می داد! بعد هر دو با هم  
قی کردیم. زنجیره ها می خواندند. ما خواب را بر یکی دو کلاغ  
آشفتم. غار غار کردند و پریدند و باز نشستند. مجید مرا می بوید.  
من هم می بویدم. جفتان بوی ترشک می دادیم. خوب بود. خیلی  
خوب بود. گرم بود. ماه لای پیچك ها بود. همانقدر پایین.  
صدای ننه از يك جایی در باغ می آمد. به گمانم با حلزونی  
حرف می زد، چون می خواند:

- شاخداره! شاخداره! تی شاخه بیرون باور.

مجید سنگین بود. سنگینی می کرد. گرم بود. گرم بود.  
درد و سوزش داشت و اولش فقط درد و سوزش داشت.  
می سوخت. اولش خیلی می سوخت. بعد خوب بود. زمین پشتم  
ناصاف ولی خنک و مرطوب بود، خوب بود.

از هر گوشه باغ صدای عق زدن می آمد. حالی مان نبود.  
همینقدر حالی مان بود که نفسمان درنیاید تا توی باغ گم  
مانده باشیم، تا ردمان را نگیرند. نوک پستان هام تیر می کشید.  
کرختی و تیر کشیدگی از پشت کرم آرام تا زانو ها و نوک  
پنجه هام بالامی رفت. یک پیچک آویخته خودش را دور سر مجید  
تابانده بود. به تاج برگ زیتون می زد. پاشنه ها را به کمرش  
کوبیدم، فشردم. گردنش را بویدم، بوسیدم، به دندان گرفتم. ناله  
خفیفی کردیم. ولش کرده کرخت و لخت شدم. مرا می بوید. دلم  
می خواست سیگاری داشتیم با هم می کشیدیم. حتماً می چسبید.  
می گویند که می چسبد. می خواستم شعله کبریتی بود تا توی شب  
بدرخشد، تا خودمان را یک لحظه ببینیم.

ننه باز برای حلزونش می خواند:

- رابه! رابه! بیه بیشیم بیجار سر یج واینینم، نیصف تیشین،  
نیصف میشین.

چطور شد که برگشتیم طرف سفره و حوض یادم نیست. فقط یادم است که دویدیم. دردی توی کمرم بود که نگو. ننه هنوز می‌خواند که مجید یکهو گفت بابوجی و هردو دویدیم. صدایی چیزی شنیده بود یا فقط حس کرده بود نفهمیدم. همین را می‌دانم که یکهو مثل يك جفت شبح باغ را که خیلی بزرگتر از آن چیزی که هست شده بود سراسیمه دویدیم. اول باورم نشد. یعنی دست‌های خونی بابا را که روی سینه پدر بزرگ دیدم باورم نشد. قصد به کار انداختن قلبش را داشت. می‌گفت: - هی گفتم نخور، هی خوردی. حالا مگر به این سادگی هاست لامذهب.

می‌شد تکه‌های جویده مرغ و خیار را توی خونی که بالا آورده بود دید. چشم‌هاش باز و پا‌های بی‌خونش توی دست‌های مادر بزرگ بود. نمی‌دانم چرا می‌گفت که حبیب، شاید هم حبیب من، چه یادم است، که خلاصه حبیب من را کشتند. - شاخداره! شاخداره!

صدای دور ننه می‌آمد. مامان و عمه و آقای شهرت هم گویا يك جایی توی باغ، حتماً همان جا که قی کرده بودند، از حال رفته پخش زمین بودند. من سرم گیج می‌رفت. خودم را به يك بازوی مجید تکیه دادم و دستش را توی دستم گرفتم. او دست دیگرش را



پس سرش گذاشته بود و می‌خندید. نمی‌خندید، ترس لبخندی عین  
مرگ توی صورتش دوانده بود. حتی يك پلك هم نمی‌زد.  
صدای جهیدن و باز به آب افتادن گه‌به‌گاه ماهی‌ها را  
پشت سرم می‌شنیدم. نمی‌دانم چه‌شان بود. می‌شد از پدر بزرگ  
بپرسم اگر که بود. حتماً هزارويك دليل می‌شمرد. شاید می‌گفت  
که تن به مهتاب می‌زدند، تخم می‌ریختند یا که عشقبازی می‌کردند.  
بی‌قرار یا شادمان چیزی بودند شاید. شاید می‌گفت که به عشق  
تماشای باغ بیرون می‌زدند که ضرورت يك حوض شیشه‌ای را باز  
مطرح کند. شاید فقط می‌گفت که توی پوستشان، فلسشان،  
راحت نبودند. و از کجا معلوم که نمی‌گفت که قصد خودکشی  
داشتند، چون دست کم یکی‌شان داشت. موفق هم شده بود.  
دم‌دم‌های صبح روی سنگفرش کنار حوض دیدیمش. وقتی که  
دیگر مستی‌ها پریده بود و زاری به‌راه افتاده بود. توی اتاق که  
پیرهنش را روی تخت کردند و قی و خون سروسینه‌اش را  
شسته پیرهن سفید دیگری تنش می‌کردند مادر بزرگ گفت که  
نتوانست حرفش را تمام کند. که او و فرهاد فقط همین را  
فهمیدند که اگر نمی‌رفته دیدنش شاید که نمی‌کشتندش. همینکه  
فهمید برای نوه‌ش آمده، همانجا پیش روش تلفنی حکمش را داده  
که اینها جد اندر جد بی‌دین و مفسدند و در کلام خدا حتی

فساد کرده‌اند.

مجید و من بیرون زدیم. یعنی دیگر نمی شد هم بند آمد. هوا خفه و نقره‌ای بود. ننه هنوز همان ترانهٔ حلزون را می خواند و خسته هم نمی شد. بی خبر بود. ماهی را که کنار حوض دیدیم مجید زودی دستش را کاسه کرد و از روی سنگفرش برش داشت و تندی به آبش انداخت. غوطه‌ای خورد و آب دایره‌ها بست. رو آمد و ساکن به پهلوی ماند. خاک تنش شسته فلس‌هایش برق افتاده بود. اصلاً شاید فقط همین يك دانه ماهی بود که همهٔ شب را جهید و بی تاب می کرد. زیر شکمش به نقره‌ای می زد. کی هم باد کرده بود. چند تایی دوره‌ش کردند و یکی دو نوك به او زدند و دور شدند. توی آب گم شدند. يك رگهٔ باریك خون از لای گوشش توی آب رگ می دوانید.

مجید گریان رفت و دیگر همان شد. ندیدمش. نه روز دفن پدر بزرگ آمد، نه سر خاک هوشی که بی خبر ما دفنش کردند. شب هفتشان هم نیامد. هربار که زنگ زدم عمه گفت:

- در را روی خودش بسته جواب نمی دهد.

یکبار اصرار کردم، حرف زدیم. انقدری نکشید. فهمیدم که روی چندتا از یادداشت‌های پدر بزرگ که پیشش بوده کاری کند. گفت که بعد می دهد بخوانم.

دیروز که دیگر دو روز از موعدم گذشته بود، وحشت  
برم داشت و رفتم خانه‌شان که باخبرش کرده خلاصه فکری  
بشود. پیش پایم برده بودندش. عمه می‌نالید و می‌گفت که  
پاسدارها می‌گفتند که به خاطر ترجمه و تفسیر کفرآمیز چند آیه  
قرآن است که برای چاپ به چاپخانه‌ای داده. نگفتند کجا  
می‌برندش. همه زندان‌ها را سر زدیم. حالا اگر همینطور گم بماند،  
نیاید، اگر نتواند بیاید چه؟

- بالاخره نگفتی که نگهش می‌داری یا نه؟

گفتم:

- معلوم است که نگهش می‌دارم. به خیالت می‌اندازمش؟  
البته می‌دانی که به این سادگی‌ها نیست. می‌گویند حدّش  
سنگسار است. خودم و آبرویم به جهنم، بچه‌مان. حتی فکرش  
اذیت می‌کند.

- حالا نمی‌خواهد غصه بچه‌ای را بخوری که نیست.  
خلاصه چیزی‌ش نمانده تمام بشود. راوی‌ش هم خودتی. دروغ‌ها  
را تو می‌بافی، مثل همه راویان.

گفتم:

- راست و دروغش که حالا برایم مهم نیست. فقط این بار  
باید اول بدهی به من نه به پدر بزرگ.

گفت حسود و بعد که آورد گفت:

- در هر حال این یکی را گیان نمی کنم که هرگز بدم به  
بابوجی بخواند. می گویم نکند قلبش بشکند نوشته ام مُرده. آن هم  
به این وضع که حالا می خوانی. اسمش را گذاشته ام: خونِ رزان.

در همسایگی  
حوضِ کاشی پادشاهان



سری به پشت چرخانده است: دشت فراخ؛ باریکه راه  
دهکده تا جاده؛ طرح لغزانِ دِه پشت موج تَف.  
پلکی می زند.

فراز پشته جاده را به سختی بالا کشیده است؛ توی گودی  
کنار جاده از نفس افتاده است؛ کیف دستی ش را همانجا، کنار پا،  
به زمین گذاشته است؛ کلاه تمام لبه سیاه راه از سر برداشته است؛  
با دستمال سفید (که حالا پای تک درخت کنار جاده  
پهن می کند) عرق دور سرش را گرفته است.

اینکه بادی به موهای جوگندمی ش می نشیند، نمی نشیند.  
رفته است هفتادویک مرد را شمرده است؛ صدزن، و سی صد  
بچه را شمرده است؛ چهارده خروس و پنجاه مرغ را، سه اسب و  
شش گاو را، و صد اتاق را در پنجاه و هشت خانه شمرده است؛

و برگشته است که زیر تنها درخت این حوالی منتظر اتوبوسی بنشیند که پیش از رسیدنش باید صدایش را از پشت تپه بشنود: تپه‌ای که جاذبه‌ی خاکی کم رفت و آمد دور گردنش پیچ می‌خورد و واپیچ می‌خورد، می‌آید، از تك درخت می‌گذرد، به نشیب می‌نشیند و گم می‌شود.

هوا آتش می‌زند.

درخت کم‌سال برگ سوخته است؛ سایه‌ای هم که دارد از پا و دامنش دورتر پهن است.

پیرمرد تکیه‌دادن را به توی سایه‌بودن ترجیح داده است، و روی دستمال کوچک سفید، پای درخت، نشسته است: يك پاش را دراز کرده است، پای دیگرش را از زانو خم. يك دستش را با کلاه تمام لبه روی زانوی خم شده‌ش گذاشته است، دست دیگرش را روی کیف سرشماری. پلك بسته بسته، یاد يك تابستان گرم دیگر، بی‌دلیل، به دلیل گرما، تار می‌تند.

(طرح لغزان پیرمرد و درخت، پشت موج تف.)

دو شب پیشش هم برای بار دوم او را می‌بیند: این بار به خواب، و چیزی به یادش نمی‌ماند. صبح، خاتم‌جان مشیت محکمی به پشتش می‌کوبد، دوشکش را زیر آفتاب می‌اندازد. بیشتر از چند شب نیست که پیرمرد تنها می‌خوابد. تا



بوده یا وسط آقاجان و خانم جان خوابیده یا فقط کنار یکی شان؛  
و بیشتر کنار خانم جان خوابیده است.

خانم جان کمتر بدخلق می کند. فقط يك مشت به پشتش  
می کوبد. آقاجان اما، می شود که به حیاط بدود - با قدم های  
بلند - و به اتاق برگردد، با ترکه درخت انار - نازك و بلند و  
تر - بدون کندن تیغهاش حتی: کمی از لجش، شاید. چون اگر  
شب قبلش پیرمرد پهلوی خانم جان خوابیده باشد، نه اینکه توی  
سینه اش جاخوش می کند و مدت ها با پستان هاش ورمی رود،  
دیرتر خواب به چشمش می آید، و همین آقاجان را کفری می کند.  
دم به دم می پرسد: «خوابیده؟»، اگر: «نه.» دمغ می شود: «این  
پسره کی می خواد یادبگیره که تنها بخوابه؟ هشت سالشه!»

آخرش خانم جان يك جای جدا گوشه ایوان برای پیرمرد  
می اندازد. فقط بالش کوچکش برایش آشناست. دوشك و شمد،  
هر دو، بوی صندوقخانه می دهد. بوی لحظه هایی که از دست  
آقاجان و ترکه هاش پشتش را به رختخواب ها تکیه می دهد و  
پاهاش را شَمَعَك در صندوقخانه می کند که مانع بازشدن در  
بشود تا شاید خانم جان سر برسد، و آقاجان را آرام کند.

حالا که شمد را قهر کرده به سر کشیده است، همین بو یکهو  
به دماغش خورده به خانم جان می گوید: «خانم جان اینا بوی

صندوقخانه می ده. نمی شه کنار تو بخوابم باز؟»

آقا جان با چشم ناگهان گشاده شده به او فهمانده است: نه. پیرمرد هم برای خودش دل می سوزاند: گونه اش را توی بالشش فرومی برد، زانوهاش را توی بغلش می گیرد، تمام شب از فکر اینکه توی صندوقخانه است - يك صندوقخانه بی دروپیکر ناامن - بالشش را می بوید تا بوی ناخوش و هولناک صندوقخانه را نشنود.

چندبار، بی صدا و کورمال، به سراغ خانم جان رفته است. خانم جان، خواب آلود، با آن دستش که توی دست های آقا جان نیست، دستی به سروگوش پیرمرد می کشد؛ می بوسدش؛ و دوباره روانه جاش می کند.

شب بعد پیرمرد به روی خودش نمی آورد و می رود که باز کنار خانم جان بخوابد.

نگاه آقا جان او را سر جاش برگردانده است.

نیمه شب، بعد از اینکه آقا جان و خانم جان به اتاق رفته اند و مدتی آنجا، پشت در قفل شده، مانده اند و باز به ایوان برگشته اند، پیرمرد دوباره می رود تا خانم جان دستی به سروگوشش بکشد. خانم جان اخم کرده است، می گوید: «خبر مرگت دیشب نداشتی چشم به هم بذارم.» پیرمرد برمی گردد.

زانوهاش را توی بغلش می گیرد، و دیگر به سراغ خانم جان نمی رود.

حالا است که دارد برای بار دوم او را می بیند؛ چیزی به یادش نخواهد ماند: دارد انگشت های شصت و نشانه ش را می بیند. حالا، پستان هاش را؛ به آنها دست می زند حتی. حالا تمام قدش را. هنوز مهربان، با يك كف دست - گود و گرد- آب خوشگوار. همین هاست که یادش نخواهد ماند.

پیرمرد اینطوری، دو شب، بی خیال، با خیال او، می خوابد. صبح هم دوشك خیس بوده یا نبوده، آقا جان بدخلق نکرده است؛ ولی اگر بوده، مشتش خانم جان همچنان به پشتش گرفته است. شب بعد، حالا از گرمی هوا یا از فکر و ذکر او، نمی تواند چشم به هم بگذارد.

می خواهد باز هم به سراغ خانم جان برود، و به او بگوید که دستی به سرو گوشش بکشد تا شاید خلاصه خوابش ببرد. اما خانم جان خواب است. دست هاش، یکی زیر سر و گوش آقا جان است و یکی هم توی دست هاش. پیرمرد می ترسد که خانم جان دوباره بگوید که خبر مرگش نمی گذارد چشم روی چشم بگذارد؛ و بی دلیل، مثل بعضی وقت ها بی دلیل، سرو صدا راه بیندازد - کولی وار - و آقا جان را بیدار کند. اینست که به

سراغ خانم جان زفته است. به حیاط رفته است. به گمانش به مستراح می رفته است که درست کنار در حیاط است، اما به مستراح زفته است. رفته است بیرون؛ توی کوچه؛ کنار در ایستاده است، به میدانگاهی نگاه می کند.

[ کوچه، مثل همیشه، مثل کمر مار، نرم يك تاب برمی داشت و به میدانگاهی می رفت. آنجا مثل اینکه چیزی توی گلوش گیر کرده بود که یکهو خانه ها را پس می زد و دور می کرد، درندشت و هوادار می شد، تا دوباره که جمع می شد، يك کوچه تنگ دیگر می شد، و تند می پیچید توی خیابان که دور باغ ملی حلقه می زد. ]

اولین بار است که این وقت شب میدانگاهی را می بیند. هیچوقت این همه دیر بیرون از خانه نبوده است. میدانگاهی توی کورسوی تیر برق نه آنقدرها تاریک است که چیزی دیده نشود، نه آنقدرها روشن که قیافه آشنای روز را داشته باشد. يك جاهایی ش نیمه روشن است، و يك جاهایی ش نیمه تاریک. توی جاهای نیمه روشن فقط چیزهای نا آشنا می بیند، و توی جاهای نیمه تاریک هیچ چیز آشنایی نمی بیند. پیرمرد ترسیده است. به ایوان برگشته است و روی دوشکش، گونه به بالش، دارد می لرزد. توی این هوا که

گرماش آتش می زند، پیرمرد، زانوها به بغل، دارد می لرزد.  
صبح، دوشکش هیچ عیبی نکرده است. هر جور بوده  
خاتم جان را راضی کرده است که بعد از رفتن آقا جان به  
میدانگاهی برود. حالا کنار در ایستاده است و باز به میدانگاهی  
نگاه می کند. میدانگاهی همان جور، اما دیگر آشناست؛ و هنوز  
خلوت است.

پیرمرد تاب کوچه را آرام گذشته است. توی میدانگاهی  
پشتش را به يك دیوار آجری نمود تکیه داده است. صورتش رو  
به باد خنکی است که از باغ روبرو بوی یاس می آورد. خنکی و  
رطوبت دیوار از زیر پیراهنش رد می شود و جذب پوستش  
می شود. از روزی که برای آخرین بار لحّت توی حیاط می ایستد  
تا خاتم جان با صابون و تاس چهل کلید برگردد، کمتر از يك  
هفته می گذرد. آب با چند برگ شناور درخت نارنج از صبح  
توی تشت مسی آفتاب خورده است و ولرم شده است. پیرمرد  
کنار تشت ایستاده دارد از سوزش پاهاش روی سنگفرش داغ  
بی تاب می کند. یکی دوبار، دزدکی، مشت مشت آب از تشت  
برداشته روی پاهاش و روی سنگفرش ریخته است. عاقبت  
خاتم جان می آید. با اولین پیمانه آب سوزش پاهاش  
فرونشسته است. آقا جان، لاغر و دراز و سیه چرده، کوچك و

قوز کرده و درهم فشرده، روی دو پا توی سایه دیوار آجری نشسته است. سوخته‌های حقه وافور را توی جعبه خالی کند. گفته است: «دیشب که می‌اومدم باز یه فوج تزه‌خر از خونه‌ش دیدم دراومدن.»

خانم‌جان به همان تندی و دستپاچگی که دیگ‌ها را هرروز کنار حیاط می‌شوید، صابون به سروروی پیرمرد می‌کشد. می‌گوید: «از خونه کی؟ خانوم صدتومنی؟»

پیرمرد گوش می‌خواباند. اولین بار نیست که آقا‌جان و خانم‌جان درباره‌ش حرف می‌زنند. خیلی چیزها شنیده است، اما حتی يك بار هم نتوانسته او را ببیند. همیشه دزدکی گوش خوابانده و هیچوقت هم چیز زیادی نفهمیده است. مثلاً نمی‌فهمد که آقا‌جان چرا گفته است: «این زن واسه اون همه بچه که تو میدونگاهی جلوی خونه‌ش بازی می‌کنند از سم هم خطرناک تره.»

خانم‌جان کف‌های تن پیرمرد را می‌شوید. گفته است: «بچه‌ها از ترس غلام‌سیاش انقدرهام تو میدونگاهی آفتابی نمی‌شن.»

آقا‌جان، انگار که همین حالا گناهی از پیرمرد سرزده باشد، روی پاهاش که نشسته است خیز برمی‌دارد و می‌توپد:

«همچین‌هام نیست. غلام‌سیا یا هر زهری. این پسره نباید توی کوچه ول‌باشه.» و بی وقفه نگاهی به تن برهنه پیرمرد می‌اندازد و می‌گوید: «این رو که می‌خوای بشوری پرده‌ای چیزی بزنی. پسر ده سالشه. دست کم تنکه پاش کن.»

پیرمرد ترسیده‌است. بی‌هوا به درخت انار نگاه کرده‌است: باد اندکی توی شاخه‌های نازکش می‌وزد. خاتم‌جان خندیده‌است، گفته‌است: «چه حرف‌ها!»

پیرمرد، بارها، وقتی آقا جان نبوده، به کوچه رفته‌است و از تابش گذشته‌است و توی میدانگاهی پشتش را به دیواری تکیه داده‌است و روش را رو به درِ بزرگ آن خانه گرفته‌است، و انتظار کشیده‌است تا شاید بیاید. [از بیرون، از پشت دیوار نسبتاً کوتاهش، فقط نوک درخت‌هاش پیدا بود. افرا و بلوط و چنار و تبریزی، یاس و پیچک‌های دیگر که مثل گیسو روی دیوارهاش افشان بود. میدانگاهی همیشه از بوی گل‌های باغِ بزرگش پُر بود. کمتر رهگذری بود که ردِ آن بوها را نگیرد و به درخت‌های باغ نگاه نکند.] پیرمرد که همیشه از ترس آقا جان و غلام‌سیاه زود به خانه برمی‌گردد، می‌شود که حتی توی مستراحِ خانه خودشان هم از دست این بوها خلاصی نداشته‌باشد.

خاتم‌جان می‌گوید: «این کار همسایه‌هاشه. باید برن کلانتری

عارض شن.» و برگ‌های نارنج را، که عین ماهی توی آب شناور است، می‌گیرد و به تن پاکیزه پیرمرد می‌کشد؛ و هنوز جوری که انگار خاک به يك ديگ سوخته بسته می‌مالد. حالا آقاجان را به مك خواسته باهم تشت را بلند کرده‌اند. ته‌مانده آب تشت را روی سر پیرمرد خالی می‌کنند. خانم جان با يك دستش تن پیرمرد را لمس می‌کند و برگ‌های تکه‌تکه شده نارنج را از تنش می‌شوید. آقاجان می‌گوید: «همه جیره خورشَن. روزی پنج تا صدتومن که بگیره پونصدتومن پوله. اونوخ من تو اون اداره فکسنی باید روزی صدتا شناسنامه رونوشت کنم و هرچندوخ یه بار واسه سرشماری آواره دهات بشم که بگیرم ماهی صد تومن.» و حوله کوچکی را که رفته از ایوان آورده‌است، روی سر پیرمرد می‌اندازد.

گرمی آفتاب که بشکند، آقاجان که از خانه بیرون برود، خانم جان غذای شب می‌پزد. پیرمرد خُلق و خوی خانم جان را خوب می‌شناسد. گردن که کج بکند و بگوید: «برم بیرون توی میدونگاهی؟» خانم جان نمی‌گوید نه. نگاهی به پسربچه کوچکش می‌اندازد، دلش به رحم می‌آید. می‌گوید: «برو زود بیا. شنیدی که پدرت...» حرفش تمام نشده پیرمرد از خانه بیرون رفته‌است. توی میدانگاهی است.

[میدانگاهی مثل يك برکه سنگفرش شده بود؛ زلال بود؛ يك



جشن بزرگ که نسل اندر نسل برپا بود. باز و روشن، زیر آفتاب؛  
و همیشه باد اندکی، که مثل نسیم دورش می گشت. يك درخت  
بلوط پیر داشت که پیرمرد يك بار فکر کرده بود که زمین از آن  
آویخته است؛ و يك درخت تبریزی بلند که نوکش يك جایی  
توی آسمان گم و ناپیدا می شد.

[بلوط، کمرگاهش، جای خربازی بود: دسته ای، دست توی  
کمر هم، شانه و سر نفر اول به کمرگاه بلوط، دولا می ماندند - مثل  
خر حتماً - و دسته دیگر، به شرط شمردن سردهسته عددها را تا  
بیست - بی تازه کردن نفس - و ادامه ش با «خر بایست، خر  
بیست» پشت يك قطار خر سواری می خوردند تا ببازند و خر  
بشوند که سواری بدهند.

[تبریزی اما، همیشه، تنش از میخ و سیخ زخمی بود: يك  
پای برپاداشتن توری بود که پای دیگرش تیر برقی جفت سینه  
دیوار آجری بود.

[لگه میدانگاهی تل آشغال و خرده ریزهای دیگر بود که  
همیشه توی يك گوشه ش پشته می ساخت که آن هم گاهی  
به کار می آمد.

[دور تا دور میدانگاهی، پای دیوارها، سوراخ های کوچکی  
مثل تاس بود که سکه ها باید توی شان می نشست.] پیرمرد همیشه

از گردی و گودی و لب نرمی این سوراخ‌ها حظ می‌برد. انگشتش را تویشان می‌لغزاند، نرمی و رطوبتشان را لمس می‌کند، و از به هم ریخته شدنشان عزای می‌گیرد.

[از اینها بیشتر، سوارهای کوچکی هم بودند که روی اسب ترکه‌ای‌شان می‌تاختند، یا پی چرخ دوچرخه از کار افتاده‌ای می‌دویدند؛ و اینجا و آنجا، هرجا، توپ‌های لاستیکی سیاه و کوچک بود که میدانگاهی از دویدن و برگشتن و گنجی و منگی‌شان مثل يك موشزار وسیع بود، و بچه‌ها گریه‌های فرزند و چالاک که پی‌شان می‌دویدند و می‌زدند، می‌گرفتند و درمی‌رفتند، و گاهی به هم می‌خوردند و بینی و سر می‌شکستند، یا که لباس پاره می‌کردند، و گریان راهی خانه‌هاشان می‌شدند.]

پیرمرد معمولاً از این جور اتفاقات به دور است. همه‌ش هم از ترس آقا جان و خانم جان که جوابشان برای گم شدن يك دکه، یا مشت است یا ترکه درخت انار.

پیرمرد همیشه، همین جور ساکت، يك گوشه می‌ایستد، نگاه از بلوط به تبریزی، از تبریزی به توپ و توپ‌های دیگر، و از آنها به گودی‌های پای دیوارها می‌لغزاند تا برسد روی تور و دوباره روی بلوط. گاهی، مثل حالا، چشمش به بازی توی آسمان می‌افتد که یکهو به گنجشکی نشانه می‌رود، تیز توی چنگش

می گیرد و توی باغ فرو می نشیند. اینطوری است که نگاه پیرمرد هم توی درخت های باغ و لای پیچک ها ردّ باز را گم می کند و همانجاها ثابت می ماند.

عجیب است که هیچوقت نتوانسته است خانم صدتومنی را ببیند. چرا مادرش وقتی کاسه و بشقاب قرض می کند او را به خانه خانم صدتومنی نمی فرستد؟ اصلاً چه شکلی است؟ حتماً شکل خانم جان است وقتی که لباس مهمانی ش را می پوشد. برای عروسی خواهرش خانم صدتومنی را دعوت نکردند. اگر می کردند می آمد؟ شاید شکل خواهرش است؛ شکل خواهرش وقتی که عروس شده بود.

تصویر، شکل گرفته نگرفته، لای درخت ها و پیچک ها، بازیگوش می رود و برمی گردد که پیرمرد می بیند يك توپ پلاستیکی توی باغ می افتد، پشت دیوارش ناپدید شده است. میدانگاهی یکهو از نفس افتاده است. سکه ها توی دست ها و لب گودی ها ماسیده، و توپ ها روی سنگفرش زود از رفتن مانده اند. خر ها مکر شل کرده اند، خرسوارها افتاده اند، و همه چیز از حرکت مانده است. اگر به در بکوبند و بگویند که توپشان را می خواهند، تنها کسی که در را باز می کند غلام سیاه است. يك سیاه قوی هیکل با موهای سفید مجعد، چشم های به

خون نشسته و دندان‌های سفید براق که سایه‌ش بچه‌ها را زهره‌تَرک می‌کند. بچه‌ها، همیشه، چند لحظه از جنب و جوش می‌افتند، بعد توپ را نادیده و ناداشته می‌گیرند و هیاهو را از سرمی‌گیرند؛ و صاحبِ توپ کمی غصه‌دان می‌مَاند و زود، به خوشیِ جان‌به‌دردن از دست غلام‌سیاه، توپ را فراموش می‌کند.

حالا که پیرمرد افتادن توپ را توی باغ دیده‌است، انگار که يك تاس آب سرد رویش ریخته باشند یکه‌خورده‌است و فکر کرده‌است که اگر بتواند از دیوار بالا برود، به باغ برود که توپ را بردارد، می‌تواند نگاه دزدانه‌ای هم به باغ و خانه بیندازد، و تیز از در دربرود.

می‌گوید: «اگه قلاب بگیرین من براتون... براتون می‌آرمش.»

بچه‌های میدانگاهی اول زخم زبان می‌زنند که گنجشك پَرکنده‌ای مثل پیرمرد، بهتر است لای جرزش بماند؛ اما عاقبت یکی، آنکه زورش بیشتر است، قلاب می‌گیرد. پیرمرد، انگار که بارها از این دیوار بالا رفته باشد، خودش را نرم و بی‌زحمت بالامی‌کشد. بچه‌ها لب ته دندان کشیده نگاهش می‌کنند. پیرمرد به باغ نگاه می‌کند: [ از پشت شاخه‌های درهم درخت‌ها، نمای

يك ساختمان سفید پیدا بود. [اگر یکی از بچه‌ها از پای دیوار نگوید: «می‌بینی ش؟ معطل چی هستی؟» پیرمرد می‌ماند و تماشای کند.

- می‌بینی ش؟ معطل چی هستی؟

پرسیدن از دیوار آسان نیست. اگر بارها روی سطح بیرونی دیوار نگاه لغزانده و حالا به نرمی خودش را رویش کشانده است، در عوض آن طرف دیوار را برای اولین بار است که می‌بیند.

- زودباش غلام‌سیا نیومده.

- شاخه درخت رو بگیر برو پایین.

پیرمرد به شاخه‌ای که روی دیوار - در چند قدمی ش - لمیده است نگاه می‌کند. روی پیچک‌ها که تا قوزک پاهاش را پوشانده است به طرف شاخه درخت می‌رود. مثل نشستن روی اسب ترکه‌ای، شاخه را میان پاهاش می‌گیرد و سُر می‌خورد و حالا، دیگر از چشم بچه‌ها ناپدید شده است.

به پیچک‌هایی رسیده است که ریشه‌شان جای نامعلومی است و همه دیوارها و تنه خیلی از درخت‌ها را پوشانده است. بوی تند یاس توی سینه پیرمرد سنگینی می‌کند. چشم‌های میثی ملتپش از پشت شاخ و برگ‌ها روی ساختمان سفید انتهای باغ

مانده است. از بیرون کسی با صدای گرفته ای می گوید:  
«پیداش کردی؟»

پیرمرد توپ را پاك از یاد برده است. حالا می گردد دنبالش.  
لای پیچك هاست. حالا برش می دارد؛ به بیزون پرتش می کند.  
توی هیاهوی بچه ها، حاشیه دیوار را پاورچین می گذرد. به  
درگاهی خانه رسیده است؛ [ به يك سطح عریض سنگفرش شده  
که خانه در انتهایش، توی درخت و گل، با صلابت ترسناکی  
نشسته بود. ]

[ بین دروازه و خانه، زیر يك کاج پیر، حوض بزرگی با  
کاشی نقش پادشاهان بود. ]

پیرمرد چند قدم جلورفته است: به نقش ها، به نگاه های  
ثابت پادشاهان که چشم از او بر نمی دارند، به تاج ها و کلاه ها و  
دستارهای جواهرنشان، و به آب که از حرکت ماهی های قرمز  
درشت چین برمی دارد و چین ها، آرام و ملایم، سیلی به صورت  
پادشاهان می زند، خیره مانده است.

[ نمای خانه با خط های شکسته و موجدار توی آب پیدا بود.  
باد، توی پنجره ای باز، به چین های پرده توری سفیدی  
می نشست. ]

پیرمرد دارد دنبال زن چشم می گرداند؛ دارد به پرده توری آن

پنجره باز نگاه می کند:

[ هنوز موج باد تویش بود. ]

صدای خشك و خشنی رنگ از صورت پیرمرد پرانده است:  
«های ولد زنا اینجا چی کار می کنی؟»

هیبت غلام سیاه، مثل کابوس، جلوی روی پیرمرد است.  
پیرمرد ناله هراسیده ای سرداده است. دنبال راه فرار گشته است.  
دروازه در همین نزدیکی هاست اما [ کلون در محکم بود. ]  
دست های کوچک پیرمرد از پَسش بر نمی آیند.

بچه های میدانگاهی که پیرمرد را از یاد برده اند و بازی را  
از سر گرفته اند، به شنیدن صدای مَشَت هایی که پیرمرد به در  
می کوبد، دوباره از هیاهو می افتند.

حالا که پیرمرد زیر سنگینی دست های غلام سیاه پَخَش  
زمین شده است، صدایی از ته باغ، از بالای پله های ساختمان،  
پیرمرد را از چنگ سیاه وحشت انگیز نجات می دهد.  
غلام سیاه در جواب گفته است: «اومده دزدی گمونم،  
نیم وجبی.» و با يك دست از زمین بلندش کرده است و رو به  
پله ها می کشد.

زن توی چشم های اشك آلود پیرمرد محومی زند: [ گیس  
سیاهش را بافته بود، انداخته بود روی يك پستانش. از پشت

حریرِ سفیدی که تنش بود، اندامش پیدابود و نبود. پستان‌هاش درشت بودند و انگار داشتند از چاك يقه‌ش فَوَران می‌کردند: انگار که داشتند مثل انار رسیده ترك برمی‌داشتند.]

غلام سیاه پای پله‌ها مانده است و پیرمرد را به جلو، رو به زن، هُل داده است. پیرمرد رطوبت چشم‌هاش را با دست‌های كوچك خاکی‌ش گرفته است و رو به زن بالامی‌رود. نگاهش به صورت زن است: [گونه‌های برآمده؛ چشم‌های درشت بَرّاق؛ لب‌های عین گل محمدی، قرمز.] روی آخرین پله، نگاهش را تا پنجه پاهای زن، روی سطح مرمری پله‌ها، پایین می‌کشد: [برهنه، با لاک صدف سفید ناخن‌ها.]

زن گفته است: «غلام، یه لیوان آب بیار با یه خُرده نمك.» و دست زیر چانه پیرمرد گذاشته است و سر او را بالا کشیده است؛ چشم توی چشم اشك آلود پیرمرد، می‌پرسد: «چه جوری اومدی تو؟ از دیوار؟»

پیرمرد بغضش را از نو ترکانده است و ناله را از سر گرفته است. غلام سیاه با لیوانی آب که روی يك پیشدستی است و کنارش كُپه كوچكي نمك ریخته است برمی‌گردد. زن لیوان آب را به لب پیرمرد جفت می‌کند. می‌گوید: «بخور، ترست می‌ریزه.»



پیرمرد چشم فروافتاده‌ش را به زن می‌دوزد.  
- بخور.

پیرمرد دست خاکی‌ش را روی آن دست زن که لیوان را گرفته است می‌گذارد، و با نگاه به شکاف پستان‌های او و صورت سوخته غلام سیاه آب می‌نوشد. زن دو انگشت شست و نشانه‌ش را که به آب دهن تر کرده است روی کپۀ نمک می‌گذارد. حالا لیوان را از لب‌های پیرمرد دور می‌کند، و انگشت‌های نمکی‌ش را توی دهن او فرومی‌برد. پیرمرد انگشت‌های زن را می‌لیسد؛ شوری لذتبخش نمک را فرومی‌دهد؛ کرختی و آرامش را توی تنش حس می‌کند.

زن گفته است: «چه بوی خوبی!» و می‌پرسد: «بوی نارنجیه؟»

پیرمرد ته‌مانده نمک لب‌هاش را می‌لیسد. زن پرسیده است: «چطور شد که اومدی تو؟»

پیرمرد دوباره دستی به چشم‌هاش می‌کشد. می‌گوید: «تو... توپ... توپمون... بازی که می‌کردیم توپمون افتاد تو... تو... تو حیاط شما.»

زن می‌گوید: «می‌تونستی در بزنی بگیری.»  
پیرمرد با نیم‌نگاهی به غلام سیاه ترسش را از زن

مخفی نمی کند. زن می پرسد: «پیداش کردی؟»  
 پیرمرد آرامش یافته جواب می دهد: «بله، لای... لای  
 پیچک ها بود خانم صدتومنی.»  
 غلام سیاه زیر پوست سیاهش برافروخته است؛ و قدمی به  
 جلو برداشته است؛ زن خنده تلخی سرداده است. می پرسد: «این  
 اسم رو از کی یادگرفتی؟»  
 پیرمرد می گوید: «از آقا جان... از...»  
 زن نگاه افسرده ای دارد. می گوید: «اونایی که از من  
 خوششون نمی آد این جوری صدام می کنن. من اسمم باغداگلّه. تو  
 اسمت چیه؟»  
 پیرمرد می گوید: «علی. صدام می کنن کولی.» و می پرسد:  
 «چرا خوششون نمی آد؟»  
 سؤال پیرمرد با مشت هایی که به در کوبیده می شود  
 بی جواب می ماند. باغداگل می گوید: «غلام مادرشه به گمونم.»  
 غلام، افسرده و کینفت، دست پیرمرد را توی مشت سیاه  
 بزرگش می گیرد، و پیرمرد را از پله ها پایین می برد. تمام راه، زیر  
 ضربه هایی که به در کوبیده می شود، پیرمرد سر به پشت  
 چرخانده است: باغداگل روی پله ها نشسته است: رفتن پیرمرد  
 را تماشای کند.

غلام کلون در را برداشته است؛ در را باز کرده است؛ پیرمرد، نگاهش هنوز به باغداگل است که از آن طرف حوض کاشی پادشاهان نگاهش می کند. صورت غلام سیاه بچه ها را فراری داده است. خانم جان به دیدن پیرمرد، انگار که بره کوچکش را از دهن گرگ بیرون می کشیده، چادرش را ول کرده است و دست دراز کرده است و پیرمرد را به سرعت از در بیرون کشیده است.

بغلش می کند. پنجه توی موهایش می کشد. از خودش جداش می کند و نگاه تندی به سرپاش می اندازد و می پرسد: «کاریت که نکردند... اونا با تو چی کار کردند؟»

پیرمرد با صدای بسته شدن در می گوید: «اسمش باغداگله. به من آب داد خوردم ترسم ریخت.»

و همین می شود: چند روز مداوم توی خانه حبس می شود و به کمترین تقصیری خانم جان تهدیدش می کند که دسته گل به آب داده ش را برای آقا جان حکایت خواهد کرد تا با ترکه درخت انار پاهاش را بشکند که خبر مرگش دیگر نتواند جُم بخورد.

حالا که بعد از چند روز حبس و تهدید به میدانگاهی آمده است، هنوز نمی داند که در غیبتش چه اسمی توی میدانگاهی به هم زده است و چه عزتی یافته است. میدانگاهی باید کم کم

گرما بگیرد و جان بگیرد تا پیرمرد ببیند که چطور بچه‌ها به هر بازی‌ای که بخواهد راهش می‌دهند. می‌تواند تمام روز، تا برگشتن آقاجان، پای درخت بلوط بازیِ خر بایست و خربیست بکند، و با احترام، اگرچه بی‌نفس است و پس سردسته نخواهد بود که عددها را بشمرد، همیشه در جمع سواران باشد؛ و اگرچه پریدن بر پشت خرها را خوب نمی‌داند، نه از خرها، و نه از سوارها کسی به‌روی خودش نیاورد، و فاتح باغِ حوض کاشی را نرنجاند. پیرمرد حتی به خانه می‌رود، خانم‌جان را به‌بهانه خریدن خروس‌قندی راضی می‌کند، و با سکه‌ای به میدانگاهی برمی‌گردد. برای اولین بار رو به گودی‌های کوچکی پای دیوارها نشانه می‌رود. حتی توانسته است سکه‌اش را یکبار، درست و راست، بی‌چم و خم، توی یکی از سوراخ‌ها بنشانند. توپ هم می‌زند. با اسب ترکه‌ای تاخت می‌زند. عرق‌ریزان، چوب‌به‌دست، دنبال يك چرخ دوچرخه، با چرخ توی میدانگاهی چرخ و واچرخ می‌زند. تا غروب آفتاب که آقاجان را، بلند و باریک، کلاه تمام‌لبه در دست، ته‌کوچه می‌بیند و به خانه می‌دود، زود به مستراح می‌پیچد تا نفس تازه کند. شب شده است و پیرمرد هنوز گرمش است؛ و از فکر میدانگاهی رفتار غریبی دارد: وقت خواب، شاد، به صندوقخانه

می رود، دوشك و شمدش را برمی دارد، ساكت، گوشه ایوان برای خودش جا پهن می کند.

آقا جان می گوید: «این پسر چه شه امشب؟»

و خانم جان: «همه ش حکایت خروس قندی امروزه.»

ولی پیرمرد هرچه می کند خواب به چشمش نمی آید. شمد به سر کشیده، همه میدانگاهی توی سرش می جوشد: همان جور شلوغ و درهم، روشن و باز، و باز توش می گردد و روی خرها می نشیند، و سکه توی گودی ها می نشاند. هنوز دنبال چرخ ها و توپ ها می رود و برمی گردد که یکهو از خانه بیرون می زند. و دیگر نمی ماند که وهم شبانه میدانگاهی سر جاش برگرداند. می بیند یا نمی بیند رفته است و حالا زیر مهتاب می دود. به ماه، ماه تمام، که يك جایی بین بلوط و تبریزی است نگاه می کند؛ و باز زیر مهتاب می دود. سر و شانه ش را، کمر خم کرده، به تنه بلوط تکیه می دهد و خر می شود. باید تا بیست بشمرد. از ده به بعد نفس راه نمی دهد و باز خر می شود، و تا بیست خر می ماند. حالا، اسب تازان توی میدانگاهی به میدانگاهی می شاشد: از پای بلوط تا تیر برق و تا تبریزی و تل آشغال و گودی های پای دیوارها، و جولان می دهد و خط و نشان می کشد. از نفس افتاده است و دیگر نشسته است کناری، سینه از

بوی یاس و شاش و ماه انباشته، به پیچك‌ها نگاه می‌کند؛ و به در که باز شده است و مردی، همقواره آقاجان، کلاه تمام‌لبه به سر، از آن بیرون می‌آید.

در که به هم می‌خورد، پیرمرد باز به فکر چشم‌های باز پادشاهان حوض، و به فکر پرده توری آن پنجره باز که باد توش می‌نشست می‌افتد، و چیزی، چیزهایی، از تل آشغال‌گوشه میدانگاهی برمی‌دارد، زیر پاهاش را بلند می‌کند، چنگ به پیچك‌ها می‌اندازد و از دیوار بالامی‌رود؛ باز به خانه باغداگل می‌رود.

[ ماه، توی چین و واچین آب حوض، يك جایی توی طرح شکسته يك پنجره باز بی‌پرده، توی نور قرمزی گرم و تند نشسته بود و کش می‌آمد و پهن می‌شد، ترك برمی‌داشت و جمع می‌شد، درهم می‌رفت و وامی‌رفت و پاك از حوض می‌رفت. توك توك يك ماهی، چند ماهی، به دور و کنار ماه؛ طرح کم‌پیدای چشم‌های باز پادشاهان روی دیواره‌های مهتاب‌خورده حوض؛ صدای مداوم سیرسیرك‌ها؛ ورود گه به گاه يك وزغ، چند وزغ] و چشم‌های بی‌قرار پیرمرد که به این سمت و آن سمت می‌دوند.

از پنجره صدای خنده می‌آید. پیرمرد پله‌ها را هراسان و

پاورچین پاورچین بالا رفته است. کنار درِ باز اتاقی که از نور قرمز مثل زهدانِ خون آلود است خودش را به دیوار چسبانده است و همانجا میخ کرده است. [ از اتاق صدای خنده و له له و صدای يك بادبزنی برقی می آمد. ] پیرمرد گردن می کشد، نگاه می کند: [ انگار که خون به همه جا پاشیده بودند که همه چیز آنطور قرمز می زد. جز باز شکاری روی قابِ آینه سنگیِ بزرگ که مایل به دیوار آویخته بود، هرچه می دید توی آینه می دید: دو جفت پا، يك جفت زنانه و خوش تراش و ناخن رنگی، جفتِ دیگر مردانه و چاق و گوشتی؛ يك سرِ کم مو، و هنوز پای خوش تراش، لغزان و بازیگوش؛ بعد يك پشته مو، سیاه و پخش که سر با دو دست چاق لابه لاش گیر می افتاد و پنهان می شد؛ و گوشه آینه، روی صندلی، يك دست لباس و کلاه که شبیهش را تنِ پاسبان ها دیده بود. ] پیرمرد می ترسد، سرش را می دزد.

باز بی قراری می کند. چشم های تیزش را به در دوخته است، بال هاش را به هم می کوبد. صدای نتراشیده ای سرداده است. باغدا گل فریاد می زند: «خفه!». پیرمرد، پشت در، هوایی را که به سینه کشیده است همانجا حبس می کند. باز بی قرار است؛ بال می کوبد و یکهو پرمی کشد. پیرمرد تا به خودش بجنبد، مثل گنجشك پرکنده زیر چنگال های باز پخش زمین می شود. از

ناله‌ای که سرداده‌است، اول غلام سراسیمه به راهرو می‌آید، و بعد باغداگل. ردیف دندان‌های سفید غلام سیاه، به دیدن پیرمرد، از لای لب‌های پهنش بیرون زده‌است؛ رو به باغداگل می‌گوید: «این به گمونم که حسابی پاگیرتون شده باشه خانوم.» و می‌خواهد خنده‌ش را سربدهد که اخم‌های درهم کشیده باغداگل نمی‌گذارد. باغداگل لُخت است. لُخت نیست، رویان سیاهی به گردنش بسته‌است. باز را توی يك دستش گرفته‌است و خم می‌شود، با دست دیگرش سیلی به گوش پیرمرد می‌زند، می‌گوید: «نسناسِ بندانگشتی، نیشم رو برات وا کرده بودم که بیای دزدکی دیدم بزنی این وقت شب؟»

پیرمرد، همانوقت که سیلی توی صورتش خورده‌است، یکهو لرزیده‌است و درجا شاشیده‌است. باغداگل لگد به پاهای او می‌زند، می‌گوید: «فکر کردی با مال مامان جون نجیبت فرق داره نسناس؟ صد تومن خبر مرگت، مهمون من.» حالا موهای پیرمرد را توی چنگش می‌گیرد، بلندش می‌کند، سرش را به لای ران‌های باز خودش می‌چسباند. پیرمرد گریه می‌کند. چیزی نمی‌بیند، فقط بوی تن‌دی به دماغش خورده‌است و حالش را بد کرده‌است. غلام می‌گوید: «خانوم بچه‌س. این چیزها حالی‌ش نیس که.»



باغداگل فریادمی زند: «حالی ش نیست؟ اگه حالی ش نبود  
الان کپئه مرگش رو توی خونه ش گذاشته بود.»  
حالا پیژامه پیرمرد را، که خیس شاش است، خنده زنان از  
پاهش پایین می کشد؛ دست لای پاهای پیرمرد می بزد؛ و هنوز  
می خندد. گفته است: «تر هم کرده نسناس.»

مرد کم موی توی اتاق هیچوقت رو نشان نداده است اما  
حالا که صدای غرولندش شنیده شده است، باغداگل لب هاش را  
به پروبال بازش می کشد، می بوسدش، و به اتاق، پیش مرد،  
برمی گردد.

غلام سیاه پیرمرد را جمع می کند. تا در حیاط تهدیدش می کند  
که فردا به آقا جانش خواهد گفت. همینکه پیرمرد را از در توی  
میدانگاهی پرت می کند، پیرمرد همه مسیر را تا خانه می دود.  
صبح، خانم جان و آقا جان، دلواپس از خالی بودن جاش، پیرمرد  
را با چشم های پف کرده توی صندوقخانه پیدامی کنند. هرچه  
می کنند پیرمرد لب از لب باز نمی کند. تا ظهر، یک بار توی  
مستراح و دوبار توی صندوقخانه، دور از چشم خانم جان،  
وقتی که خانم جان سرگرم رختشویی است، گریه می کند. هر  
لحظه منتظر است غلام سیاه در خانه شان را بزند، خانم جان را  
باخبر کند. خانم جان چند بار مشت به پشتش کوبیده است که

دلیل گریه‌اش را بدانند ولی پیرمرد با هر مشت بیشتر گریه کرده‌است و کمتر حرف زده‌است.

ظهر است. خانم جان ناهار پیرمرد را داده‌است و خودش منتظر آمدن آقا جان، چرت می‌زند. پیرمرد کیف دستی مدرسه‌ش را از کتاب‌ها و دفترهای مشق سال پیش خالی می‌کند. حالا خُرده‌ریزه‌اش را توی کیف دستی جامی دهد: [ يك چراغ قوه كوچك بدون باطری، يك لیوان تاشوی سه‌رنگ، هشت تیلۀ بلوری، يك چاقوی كوچك قدِّ يك سنجاق قفلی بزرگ كه دسته‌ش سفید صدفی بود و خانم جان از يك سفر زیارتی برایش آورده بود، يك مرگبدان پلاستیكي سفید، يك قلم فرانسه، يك اتوبوس كوچك، سه عكس از عروسی خواهرش كه او هم تویشان بود، سه كارت جشن ازدواج خواهرش، پنج گردو، يك گردوی خالی شده از مغز و پُر شده از ساچمه، بیست فندق، يك جعبه مدادرنگی شش‌تایی كه آقا جان برای قبولی سال قبلش به او جایزه داده بود، بیست و يك تیغ صورت تراشی از كار افتاده، دو خانه و پنج مرد و چهار زن نقاشی شده، يك اسب چدنی دُم‌شكسته سه‌پا، يك دستمال كوچك سفید، و يك تقویم دو سال پیش از آن سال.] این‌ها را برمی‌دارد، و از خانه فراری کند. هول کرده و دوان دوان از میدانگاهی می‌گذرد. به بچه‌ها كه

صدایش می کنند اعتنایی نکرده است. اما اینجا که کوچه تند به خیابان می پیچد، مانده است و به میدانگاهی نگاه می کند. چند قدم برمی دارد، و ته کوچه، سر خیابان، دوباره می ماند. [باغ ملی کم درخت شهر که خیابان دورش می پیچید] دیدگاهش را عین يك دریا که باریکه جویی به آن بریزد، درنشت کرده است. پیرمرد می رود که گم بشود ولی از گم شدن هول کرده است. دوباره به سر پیچ برمی گردد، نگاه دوباره ای به میدانگاهی می اندازد؛ جای میدانگاهی باز و باغداگل و غلام سیاه، و ترکه و مشّت و صندوقخانه می بیند، فراری کند؛ به باغ ملی فراری کند. [باغ ملی میدانگاهی آدم بزرگ ها بود. زیر سایه بلوط دویدن، آنجا زیر سایه کاج های پیر خوابیدن بود؛ خربازی، خالبازی بود؛ سکه توی گودی نشاندن، تاس و قاب نشاندن بود. همان جور هم گرم بود اما کمتر باز بود، کمتر روشن بود؛ بیشتر عجیب و هول آور بود، خاکی بود؛ با درخت های دور از هم و سایه های خواب رفته ها؛ و مستراح عظیمی داشت که بی شباهت به برج نبود؛ و يك حوض بزرگ] که پیرمرد به ده میدانگاهی تخمینش می زند؛ [دایره وار بود و دور دایره اش پُر از گل میمون بود]؛ پیرمرد پوزه چندتاشان را بین انگشت هاش فشرده است، و به پوزخندشان پوزخند زده است.

پوزخند زده است.

پای حوض، دستمال سفید کوچکش را از توی کیفش بیرون کشیده است؛ توی آب حوض خیسش کرده است؛ روی صورتش کشیده است؛ پشت گردنش گذاشته است؛ از خنکیش لذت برده است. پی ماهی [ که نبود ] توی حوض چشم گردانده است. باغبانی از دور، از آن طرف حوض، از لای میمون‌های آن طرف حوض، دستش را با بیلچه باغبانی به سمت پیرمرد نشانه رفته است: «هوی بچه، دورشو از اونجا. گوده. به خیالت حوضه؟ گوده.»

پیرمرد دور می‌شود. توی سایه درختی سرگرم خرده ریزهای کیف دستی‌اش می‌شود. تیغ‌های صورت تراشی را پشت سر هم به هم گیر می‌دهد؛ به خیالش تیغه علمی را می‌سازد که همیشه چسبیده به دیوار مسجد محله دیده است؛ خانم جان دست از زیر چادر بیرون می‌دهد؛ به سینه تیغه علم دست می‌کشد؛ چیزی زیر لب می‌گوید، و دستش را به صورت خودش و به صورت پیرمرد می‌کشد. پیرمرد هرچه کرده است دستش به سینه علم رسیده است، خانم جان یکبار دلتنگ گفته است: «چیزی نیت کن.»

پیرمرد نیت کرده است.

«کولی جان، نیت چه کردی مادر؟»

پیرمرد نیت دیدار خاتم صدتومنی کرده است؛  
خودشیرینی می کند، جواب می دهد: «نیت ترك تریاك برای  
آقا جان.»

خاتم جان پیرمرد را می بوسد. می گوید: «از دلت بشنود که  
عینهو آب و آینه صاف است.»

حالا: باز، توی سرخی اتاق، روی آینه، بال می کوید.  
دست پیرمرد به تیغه علم تیغی ش کشیده شده است،  
بریده است: يك قطره خون، روی نوک انگشتش، از زیر  
پوستش، بیرون می جهد. پیرمرد انگشت خونی ش را می مکد:  
انگشت های نمکی باغداگل را می مکد. فندق هاش را توی  
مشت های کوچکش می گیرد، می شمرد. جوانك ولگردی عین  
عنكبوت دورش چرخ وواچرخ می زند. پیرمرد دل ندارد مستقیم  
نگاهش کند ولی از او غافل هم نیست. جوانك می گوید: «اگه  
گردو هم داری بریم اون طرف باغ گروباذیه.»  
پیرمرد می گوید که دارد؛ و رفته اند.

جوانك، چشمش به گردوهای پیرمرد است ولی پیرمرد روی  
شانس خوابیده، و با گردوی ساچمه ای ش هرچه گردو  
ردیف شده است، زده است و پنجاه تا گردو برده است. حالا با

همان جوانك نشسته است، و هرکدام با سنگی که توی دست دارند، گردو می شکنند و می خورند. وسط‌های کار، گردوی ساچمه‌ای پیرمرد توی جیب جوانك می رود، و یکی از عکس‌های عروسی خواهرش هم توی سینه‌ش، زیر عرق گیرش. پیرمرد گردو می شکنند. می گوید: «اون خواهرمه، اونم منم.» جوانك می گوید: «عجب تیگه‌ایه!» و عکس را می بوسد. پیرمرد گردو می خورد، می پرسد: «دوشش داری مگه؟»

جوانك می گوید: «می میرم.» و ماچ می کند. محکم‌تر ماچ می کند. پیرمرد گردو می شکنند. می پرسد: «تو که نمی شناسی‌ش.» جوانك می گوید: «فرقش چیه؟»

و باز ماچ می کند؛ چندبار پشت سر هم؛ و در فرصتی، درست حالا که پیرمرد هیاهویی شنیده است و سر چرخانده است تا ببیند، عکس را توی سینه‌ش، زیر عرق گیرش می کند.

دو لات، سر زنی، دعواشان شده است: [ هر دو لات شلوار سیاه و پیرهن سفید تنشان بود؛ پاهایشان فقط تا نیمه توی کفش‌های نوک‌تیز و پشت خوابیده‌شان بود. هرکدام توی

دستشان يك چاقو داشتند كه تيغه‌ش توى آفتاب غروبى  
 برق مى‌زد؛ و يك كمر بند توى دست ديگرشان كه توى هوا هوا  
 را مى‌شكافت و هو مى‌كشيد. [ هوا هنوز آتش مى‌زند. ] باغ ملى  
 پُر از خاك بود؛ لات‌ها مى‌جنگيدند. زن، چادر به كمر زده،  
 پيرهن گلدارش چاك خورده بود؛ آن وسط به اين سمت و آن  
 سمت مى‌دويد و فرياد مى‌زد. يك لات شوهرش بود، يك لات  
 فاسقش. هردو لات عاشق زن بودند. زن عاشق هيچكدامشان  
 نبود. داد مى‌زد كه عاشق ديگرى است؛ ديگرى كه آنجا نبود؛ و  
 لات‌ها، كر، مى‌جنگيدند و پس مى‌كشيدند و هجوم مى‌بردند؛  
 جا عوض مى‌كردند و جمعيت را رَم مى‌دادند و پي خودشان  
 مى‌كشيدند، و ميدان را توى باغ ملى راه مى‌بردند. ]

پيرمرد روى لبۀ پشتي يك نيمكت ايستاده است، يك  
 دستش را به تنۀ درختي گرفته است، تماشا مى‌كند: شباهتى توى  
 بَرَك زن با بَرَك شبانۀ باغدا گل ديده است و ترجيح مى‌دهد كه  
 نگاه مضطربش را فقط بر لات‌ها بدوزد؛ و به محض برخورد  
 نگاهش با زن، به جاى ديگرى، به جمعيت، به لات‌ها، به  
 جمعيت، به تودۀ خاك برگردد، و سعى كند كه زن را آن وسط  
 نادیده بگیرد. لات‌ها به هم پيچيده اند؛ توى تودۀ خاك  
 به هم پيچيده اند؛ يكي شان نعرۀ مهيبي كشيده است؛ خون توى

توده خاك فواره زده است.

جمعیت پس کشیده است؛ پیرمرد شاشیده است. مشت محکمی به پشتش گرفته است، بغضش ترکیده است. پی جوانك چشم می گرداند. جوانك توی جمعیت گم شده است. پیرمرد جرئت نمی کند به لات زخم خورده نزدیک بشود. از روی نیمکت دیده است که لات دیگر، چاقوی خونی به دست، دست زن را گرفته است و کشیده است و از باغ ملی فرار کرده است. پایین می پرد، گریان دور خودش می گردد؛ از ترس به سمت میمون ها می دود، لای میمون ها مخفی می شود. فکرمی کند که به خانه برگردد اما باد به شاخه های درخت انار می نشیند؛ غلام سیاه دم در خانه شان می ایستد. تا شب، تا وقتی که سرود شاهنشاهی را بشنود، لای میمون ها می ماند. وقتی که می رسد سرود تمام شده است؛ فیلم روی دیوار مستراح افتاده است. [ مردم جلوی ماشین اداری که دستگاه نمایش فیلم روی باربندش بود، رو به مستراح نشسته بودند، تماشای کردند ] :

زلزله آمده است؛ خانه های کاهگلی فرو ریخته است؛ شاه مردم زیر آوارمانده را دیده است. نفتکش ها نفت می برند؛ دریای سیاه و سفید آرام است؛ روی دکل يك پالایشگاه



شعله‌ای بی‌رنگ می‌سوزد. رئیس کشوری به  
مهمانی آمده‌است؛ به خرابه‌های تخت جمشید  
رفته‌است؛ پای چندین کاغذ را امضاء  
کرده‌است.

جوانك ولگرد پیرمرد را پیدا کرده‌است و پیش او آمده‌است.  
کنارش می‌نشیند. پیرمرد از دو باره دیدن جوانك خوشحال است.  
گردنش خسته شده‌است، سرش را به سینه جوانك  
تکیه می‌دهد.

شورش شده‌است؛ شورش به‌شدت سرکوب  
شده‌است؛ هواپیمایی اعلامیه می‌ریزد. شاه به  
باشگاه افسران رفته‌است؛ افسران دست شاه را  
بوسیده‌اند؛ شاه به سینه افسران مدال زده‌است.  
توتون ویرجینیا جانشین توتون طرابوزان  
شده‌است؛ آفت سفیدك دروغین به توتونزارها  
افتاده‌است؛ توتونکارها عریضه به شاه می‌نویسند.

جوانك دست توی گردن پیرمرد انداخته‌است؛ توی تاریکی  
صورتش را لمس می‌کند. به مردی که در همین حوالی سرپا  
ایستاده‌است و بیشتر تسبیح شبناش دیده‌می‌شود تا خودش  
نگاه می‌کند. [ مرد مثل لات‌هایی که غروب می‌جنگیدند لباس

پوشیده بود. سیل نازکی مثل يك خط روی لب بالایی ش  
نشسته بود. [ جوانك به مرد نگاه می کند، پیرمرد را می بوسد، و  
می خندد.

شاه به سفر می رود؛ امام جمعه قرآن برای شاه  
گرفته است؛ شاه از زیر قرآن رد شده است. وبا  
افتاده است؛ يك كارمند مغموم بهداشت، سر  
جاده ای به مسافران يك اتوبوس واكسن می زند؛  
مردم زیادی مرده اند. شاه قیچی روی سینی را  
برداشته است؛ پرچم باریك سیاه و سفید و  
خاكستری را بریده است؛ غروب، كارگران با  
دوچرخه هاشان از كارخانه دور می شوند.

خانم جان هراسان به جمعیت نزدیک شده است؛ توی جمعیت  
نگاه های سرگردانی انداخته است؛ پیرمرد را توی تاریکی  
ندیده است و سروسینه زنان از باغ ملی بیرون رفته است؛ نگاه  
خسته و یواب آلود پیرمرد به دیوار مستراح دوخته شده است؛  
جوانك گونه های او را می بوسد، و با مرد تسبیح به دست  
می خندد.

آمریکایی ها برای شاگرد مدرسه ای ها  
شیرخشك فرستاده اند؛ فراش مدرسه ای شیر در

حیاط مدرسه می جوشاند؛ دختر کی چشم به  
دوربین لیوان شیرش را می نوشد. کودتا شده است؛  
کودتا کشف شده است؛ کودتاچی ها تیرباران  
شده اند. شاه نطق کرده است؛ آیت اللهی دعا به  
جان شاه کرده است؛ دست شاه را بوسیده است.  
پیرمرد به جوانك گفته است که گرسنه است.

زن شاه به اصفهان رفته است؛ در اصفهان به  
میدان نقش جهان رفته است؛ در میدان نقش  
جهان به عمارت عالی قاپو رفته است. جایی پسری  
دو سر به دنیا آمده است؛ مادر، هر پستانش را به  
دهن سری جفت کرده است؛ سرهای عجیب، برای  
تنها تنشان، پستان ها را می دوشند. کاوشگران در  
خاك کاوش کرده اند؛ ظروف اجدادی را در زیر  
خاك کشف کرده اند؛ ظرفی شبیه آفتابه که يك باز  
اجدادی رویش بال گشوده کشف کرده اند.

جوانك به مرد گفته است که پیرمرد گرسنه است. مرد  
به محض تمام شدن فیلم سکه ای به سمتشان پرت کرده است.  
جوانك سکه را توی هوا می قاید. پی خریدن چیزی بین جمعیت،  
که از باغ ملی بیرون می روند، گم شده است. مرد تسبیح دور

انگشتش می چرخاند. به پیرمرد و کیف دستی‌اش نگاه می‌کند،  
می‌پرسد: «در رفتی، ها؟»

پیرمرد سرش را پایین انداخته است. جوابی نداده است. مرد  
می‌گوید: «پیش می‌آد.»

حالا به پیرمرد نزدیک می‌شود. دستی به صورتش می‌کشد، با  
گوشش بازی می‌کند. گفته است: «خیالت نباشه. مُردت می‌کنم.  
یادت می‌دم چه جووری و ایستی رو پاهات.»

پیرمرد پس‌پس می‌رود. می‌گوید: «خونه مون همینجاست.  
اونجا، اون... اون... اون طرف خیابون.»

با دست‌خانه نامعلومی را نشان داده است. مرد  
پوزخند زده است و باز تسبیح چرخانده است. می‌گوید: «همه‌مون  
یه روزی خونه‌مون اون طرف خیابون بود.» و می‌گوید:  
«چراغاشم روشنه، نه؟»

پیرمرد پس‌پس می‌رود. مرد می‌گوید: «مال من که روشن  
بود.»

پیرمرد همینطور که پس‌پس می‌رود به تیر برقی می‌خورد،  
می‌مآند. مرد گفته است: «آقا جان من اون وقت‌ها پاسبون بود.  
مال تو تا حالا باید سرهنگی چیزی شده باشه حتماً، نه؟»

جوانك و لگرد، نان سنگك و پنیر به دست، دوان دوان

رسیده است. نفس زنان می گوید: «کاشی خان کوچیکه واسه تون.  
نوچه به خدمته.»

مرد می گوید: «گه خوردی گه لوله.» و ثف می کند.  
جوانك می گوید: «آخه تلف می شه به موتون.»  
مرد می گوید: «اروای بابای ندیده ت. مردت کرده م گه لوله.  
تلفت کرده م؟»

جوانك به پیرمرد نگاه کرده است: گونه هاش، خط گردنش،  
يك دسته مویی که به پیشانی عرق کرده ش چسبیده است؛ و  
گفته است: «نمی ذارم کاشی خان. رخصت بدین تو خودمون  
باشیم به موتون. کوچیکه گفتم واسه تون.» و وقت  
تلف نکرده است و نان و پنیر را پرت کرده است، با سر به مرد  
حمله برده است.

پیرمرد لحظه ای گیج می ماند، بعد می دود. همینطور که دارد  
می دود، لحظه ای به پشت نگاه می کند: جوانك، توی نور تیر برق،  
سرش را توی دست هاش گرفته است، روی خاك به خودش  
پیچیده است، و مرد با کمر بند شلاقش می زند.

پیرمرد، بی اینکه بداند، در مسیر آشنای میدانگاهی  
دویده است. توی میدانگاهی، به دیدن مردی که پشت در خانه  
باغداگل ایستاده است و چکش در را می کوبد، خودش را پشت

درخت بلوط مخفی می کند. صدای غلام سیاه را می شنود که  
می گوید: «اومدم.»

در باز شده است و مرد تورفته است. پیرمرد با  
دستمال سفیدش عرق صورتش را خشک می کند. بی اعتنا به ماه،  
و به يك چرخ دوچرخه که کسی از بچه های محله توی  
میدانگاهی جا گذاشته است، دلمرده به طرف خانه شان می رود؛ و  
توی تاریکی، پای در می نشیند و پشتش را به در تکیه می دهد:  
يك پاش را دراز کرده است، پای دیگرش را از زانو خم.  
يك دستش را با دستمال سفید كوچك روی زانوی خم شده اش  
گذاشته است، دست دیگرش را روی کیف مدرسه.  
پلك بسته نبسته، از پشت تپه، تپه ای که جاده خاکی  
کم رفت و آمد دور گردنش پیچ می خورد و  
واپیچ می خورد، صدای مهیب اتوبوس (بی اینکه دیگر پیرمرد  
بشنود) توی دشت گرم می پیچد.



Éditions Siodo harf

Mahmood Massoodi  
***Les jardins de solitude***  
Titre original :  
*Bagh-ha-ye tanhaei*

Première Édition: Zamân-é Now, N° 10 et 11,  
Paris, 1985, 1986  
Deuxième Édition: Éditions Bârn, Suède, 1996



2009

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

[siodohraf@yahoo.com](mailto:siodohraf@yahoo.com)

© Mahmood Massoodi

MAHMOOD MASSOODI

# **LES JARDINS DE SOLITUDE**

*Éditions siodo harf*









MAHMOOD MASSOODI

# LES JARDINS DE SOLITUDE

*deux nouvelles*



*Éditions siodo harf*